

رومنہما کی علامتہ سہ ماہیہ



www.romankade.com



انجمن رمان های عاشقانه
WWW.ROMANKADE.COM

آیما

نویسنده: مهشید

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

آیما

پارت اول

_آخ...

از فکر بیرون اومدم نگاهم به انگشت خونی آتما خیره موند اخمی کردم و گفتم: حواست کجاست؟ یه بار شد تو غذا درست کنی دستتو نببری؟

غرغر کنان در حالی که دستشو با چسب زخم میبست گفت: خوب چیکار کنم.

_برو سر درس و مشقت خودم درست میکنم.

بعد رفتن آتما مشغول سرخ کردن پیاز شدم...

_آیما... آیما دخترم

دستی روی شونه ام حس کردم به عقب برگشتم مامان بود لبخند زدم لبخند زد خم شد زیر گازو خاموش کرد نگاهم به طرف گاز چرخید ای وای انقدر تو فکر و خیال فرو رفته بودم که متوجه نشدم و تمام پیازا سوخت.

آیما

_به چی فکر میکنی عزیزم؟

چی میگفتم... باید جواب مامان و چی بدم... بگم به چی فکر میکنم... به کاری که هنوز پیدا نکردم، به قرص ها و دارو های مامان که داره تموم میشه، به مدرسه آما...

_آبجی؟

سرمو به چپ و راست چرخوندم دنبال مامان میگشتم: مامان کجا رفت؟

_رفت یکم استراحت کنه گفت شام نمیخوره.

کمی مکث کرد. خواست چیزی به زبون بیاره اما پشیمون شد سرشو پایین انداخت مشغول بازی با ناخن هاش شد. انگار میخواست چیزی بگه اما نمیتونست.

زمزمه کردم: برای شام تخم مرغ درست کنم؟ پیاز سوخت.

حرفی نزد و فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد.

چون سکوتش به درازا کشید پرسیدم: چیزی شده؟

_آقا مسلم اومده بود.

وای آقا مسلم و به کل فراموش کرده بودم ای خدا این مرتیکه هیزو کجای دلم بذارم الان ۳ماه اجاره خوش عقب افتاده آهی کشیدم بغض تو گلوم و به سختی فرو بردم.

_باشه. حواسم هست.

از آشپزخونه که بیرون میرفتم زمزمه کردم: منم شام نمیخورم.

✦@ayna_ronan✦

آیما

پارت دوم

بی هدف تمام خیابان هارو تا انتها میرفتم. به همه جا سر زدم اما خبری از کار نبود حتی فروشنده‌گی هم...

خسته از گشتن و پیدا نکردن کار راهی شدم نمیدونستم کجا میرم هوا کم کم رو به تاریکی میرفت. سرمو بالا گرفتم خودمو کنار مزار بابا پیدا کردم کنار مزار روی زمین نشستم نسیم خنکی به صورتم سیلی میزد از شدت سرما اشک مهمون چشمام شد. به همه اتفاقای زندگیم فکر میکردم، به بابا، به خوشبختی قبل این. آخ بابا جونم بعد از رفتن تو همه چیز خراب شد من موندم و آلمای ۱۴ساله و مامان که بعد رفتنت قلبش دووم نیاورد و بازی در آورد. من موندم با یه عالمه بدهی بدون پول بدون کار. من موندم با یه صاحبخونه هیز. آره بابا جون من دیگه واقعا خسته شدم. نگاهش کردم عکس روی سنگ قبرش باهام صحبت میکرد آرومم میکرد ادامه دادم: اگه آقا مسلم زن و بچه نداشت تا الان به پیشنهادش جواب مثبت میدادم. چرا اخم میکنی بابا تو نیستی نمیدونی تموم شدن قرصای مامان یعنی چی نمیدونی نبود یه جفت کفش سالم تو پای آلمای یعنی چی بابا جونم من خیلی خسته ام کاش بودی.

سرمو روی سنگ مزارش گذاشتم و حق حق گریم به آسمون پر کشید.

مدتی نگذشته بود که سنگینی دستی و رو کمرم حس کردم آروم سر بالا کردم خانم مسن سالی با صورت افتاده مهربون با لبخند بالا سرم ایستاده بود. از زمین بلند شدم اشکامو پاک کردم. چون نگاه منتظرمو دید گفت: دخترم ناخواسته حرفاتو شنیدم.

به مزار کناری اشاره کرد و گفت: این مزار همسر منه اومده بودم فاتحه بخونم که متوجه حرفات با پدر خدایبامررت شدم.

سکوت کرده بودم ادامه داد: دنبال کار میگردی؟

بله.

همسر خدایبامررت من تو یه خونه باغبونی میکرد منم اونجا خدمتکار بودم خدا خیرشون بده خانواده خوبین از وقتی همسرم فوت کرده یه خونه باغ کوچیک توی باغ بهم دادن منم اونجا زندگی میکنم.

خب؟

چند روزی هست که دنبال یه خدمتکار میگردن اگه بخوای میتونم تو رو بهشون معرفی کنم.

خوشحال شدم لبخند زنان گفتم: معلومه که میخوام.

آیما

از ملیحه خانم آدرس خونه رو گرفتم که فردا صبح زود به اونجا برم.

✦✦ ayna_ronan@

آیما

پارت سوم

مات و مبهوت خیره به قصر روبه روم بودم. وای خدای من اینجا کجاست اگه این خونه است اون لونه ی آقا مسلم چیه که اونقدرم بخاطرش پول میگیره. جلو رفتم دستمو روی زنگ گذاشتم زنگ به صدا در اومد طولی نکشید در باز شد.

وای خدای من بهشت اینجاست.

به اهالی این خونه چطور بفهمونی بهشت هست. از طرز فکرم خندم گرفت داخل باغ شدم درختای سر به فلک کشیده باغچه های پر گل رز صورتی قرمز سفید استخر بزرگ گوشه باغ و انتهای باغ کلبه ی کوچیکی که ملیحه خانم صحبتشو کرده بود. قدم به داخل گذاشتم. اوووو اینجا چند متره آدم اینجا گم نمیشه. بیچاره ملیحه خانم چطوری تنهایی اینهمه جارو تمیز میکنه.

_اومدی دخترم.

از دید زدن قصر دست برداشتم لبخند زدم و روبه ملیحه خانم: سلام ملیحه خانم، بله اومدم.

دستشو به سمتم دراز کرد و روی یکی از مبلا نشوند.

_سپیده خانم الان میاد عزیزم. چیزی میخوری برات بیارم؟

خواستم جواب بدم که با صدای نازک زنی از مبلا برخواستم. زنی با قد بلند اندامی لاغر صورت کشیده که کت و دامن فیروزه ای به تن داشت مقابل چشمانم نمایان شد. ملیحه خانم گفت: سپیده خانم این دختر خوشگلم آیماست همون که دیشب...

وسط حرف ملیحه خانم پرید و گفت: میدونم.

آیما

روبه من کرد با دستش به مبل اشاره کرد: بشین.

نشستم، مقابلم نشست پای راستشو انداخت رو پای چپش و گفت: ملیحه خانم برامون قهوه بیار.

ملیحه خانم چشمی گفت و از ما فاصله گرفت.

_ملیحه خانم خیلی سفارشتو میکرد.

لبخند زدم. ادامه داد: حقوق ماهی یک و پونصده اعتراضی که نداری؟

لبخندم پهنای بیشتر گرفت: نه خیلیم عالیه.

_ساعت کاریتم از صبح ساعت ۱۰ تا شب ساعت ۱۰.

به لبخند اکتفا کردم.

_از امروز میتونی کارتو شروع کنی.

_میتونم یه چیزی ازتون بخوام؟

منتظر نگام کرد. ادامه داد: میتونم حقوق این ماهمو جلو جلو بگیرم.

_مثلا کی؟

_اگه امکانش هست برای فردا. آخه من خیلی به این پول نیاز دارم.

باشه ای گفت و به بحث خاتمه داد.

ملیحه خانم با دو فنجان قهوه وارد سالن شد سپیده خانم از جا برخاست و با گفتن: بقیه کارا رو ملیحه خانم بهت میگه.

از پله ها بالا رفت.

آیما

ملیحه خانم جای جای خونه رو بهم نشون داد و از اعضای خانواده برام گفت. متوجه شدم سپیده خانم همسر دوم آقای یزدانی همسر اولشون تو تصادف فوت کردن، ملیحه خانم خیلی از مریم خانم خدایبامرز تعریف میکرد و میگفت برعکس سپیده خانم خیلی خنده رو و خوش اخلاق بود اما سپیده خانم خیلی بد عنق. آقای یزدانی مردی مهربون و خوش اخلاق درست مثل مریم خانم. یه دختر و یه پسر. حورا ۲۰ساله که بعد از فوت مریم خانم برای ادامه تحصیل به آلمان رفته و ماهور ۲۴ساله که مسئول مالی شرکت آقای یزدانی.

یونیفرم سفید سرمه ای که ملیحه خانم به دستم داد و به تن کردم و برای کمک به آشپزخونه رفتم.

ساعت تقریبی ۱ ظهر بود که ناهار آماده شد. مشغول چیدن میز ناهار خوری شدم.

ملیحه خانم آخرین لیوان و سر میز گذاشت و گفت: دخترم برو آقا ماهور رو صدا بزن.

چشمی گفتم و از پله ها بالا رفتم.

مقابل در اتاقش ایستادم تقه ای به در زدم و منتظر ایستادم چون جوابی نشنیدم دوباره تقه ای به در زدم اما باز هم جواب نشنیدیم. درو به آرومی باز کردم از چیزی که دیدم هول شدم و درو محکم بستم.

پسری نیمه برهنه روی تخت دراز کشیده بود. گویی از بر خورد محکم در از خواب پرید گفت: بله.

بدون اینکه درو باز کنم گفتم: ببخشید ناهار آماده است.

منتظر جواب نمودم و به پایین رفتم.

سپیده خانم همراه مردی سر میز ناهار نشسته بودن حدس زدم آقای یزدانی باشد مقابلشان ایستادم لبخند زنان گفتم: سلام. نوش جونتون.

آقای یزدانی سر بالا گرفت مردی با چشمای عسلی پوست سفید موهای گندمی. از دیدنم تعجب کرد سپیده خانم گفت: عزیزم ایشون آیماست. از امروز برای کمک به ملیحه خانم استخدام شدن.

آقای یزدانی لبخندی زد و گفت: خیلی خوش اومدی.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: ممنون. اگه چیزی احتیاج داشتید خبرم کنید.

آیما

خواستم به طرف آشپزخونه برم که با چیزی برخورد کردم. سر بالا گرفتم کمی خودمو عقب کشیدم حرکت خون روی صورتو احساس میکردم به طور کامل متوجه شدم که از خجالت سرخ شدم من من کنان سلام کردم.
_سلام، آیما خانم.

تعجب کردم نگاه مو بالا گرفتم حالا میتونستم خوب ببینمش. پسری قد بلند چهار شونه سبزه ی روشن چشمایی به رنگ آسمان و به وسعت دریا لبای قلوه ای موهای لخت مشکی مدل امو. از اینهمه زیبایی به وجد آمدم لبخند زدم. لبخند زد و گفت: از آشناییتون خوشبختم من ماهور هستم.

گویی زبونم بند اومده بود فقط به تکون داد سر اکتفا کردم خندید و از مقابلم رد شد و روی صندلی نشست.

آیما

پارت پنجم

خیلی خسته شدم موقع خدافظی سپیده خانم حقوق این ماهمو داد. خوشحال شدم اول به داروخونه رفتم داروهای مامان و تهیه کردم و بعد از خرید یه سری وسایل خوراکی به سمت خونه راهی شدم.
_سلاااام آجی جونم.

خوشحالی که داشت باعث شد تموم خستگی از یادم بره.

_سلام عزیزم مامان کجاست؟

_خوابه.

مقداری پول از کیفم بیرون آوردم مقابلش گرفتم و گفتم: بیا آلمان برو برای خودت کفش بخر. من نمیتونم باهات بیام چون همیشه باید از ساعت ۱۰ صبح برم تا شب ساعت ۱۰.
پکر شد و گفت: اینجوری که اصلا همو نمیبینیم.

بغلش کردم موهاشو بوسیدم و گفتم: یکم باید تحمل کنیم کار بهتری پیدا نکردم.

_مامانم خیلی منتظرت موند آخرم خوابش برد.

قرصای مامان و روی کابینت گذاشتم: قرصای مامانم گرفتم فقط فراموش نکنی سر وقت قرصاشو بدی.

وسایل خوراکی هم گرفتم به خورد و خوراکتون خوب برسین. فردا هم میرم پول اجاره خونه رو میدم.

با ناراحتی گوشه ی آشپزخونه ایستاده بود لبخند زدم و گفتم: همه چی داره درست میشه.

_آخه آبجی تو خسته میشی از صبح تا شب کار کنی.

_نه عزیزم تو نگران من نباش فقط وقتی که من نیستم مواظب خودت و مامان باش.

آلما راست میگفت دیدار من و مامان و آلما ختم میشد به نیم ساعت سر سفره ی صبحونه. در مورد کارم با مامان

صحبت کردم اول مخالفت کرد اما چاره ای نبود.

ساعت ۹ بود که رسیدم.

تا خواستم زنگ بزنم در باز شد تیبای مشکی رنگ از محوطه خارج شد مقابلم ترمز کرد خم شدم از دیدنش لبخند

به لبم نشست.

_سلام صبحتون بخیر.

لبخند زد: سلام صبح شما هم بخیر. ما سر میز صبحونه منتظرتون بودیم اما نبودید.

_ساعت کاری من از ۱۰ شروع میشه.

_پس سعادت ندارم زیاد بینمتون.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

خندید و با خدافظی ازم فاصله گرفت.

طبق روز قبل یونیفرمم را به تن کردم و به کارهای خونه پرداختم.

_برای شام مهمون داریم.

آیما

دست از کار کشیدم به طرفش برگشتم شلوار و پیراهن ورزشی تنش بود گویی از پیاده روی میومد لبخند زدم:
چشم.

_غذاهایی که باید پخته شه رو مینویسیم ۲ساعت دیگه بیا اتاقم بگیر.

چشمی گفتم و رفت...

ملیحه خانم همراه آقاسیلیمان برای خرید به بیرون رفته بودن نگاهی به ساعت کردم کمی خودمو مرتب کردم و برای گرفتن لیست شام از پله ها بالا رفتم.

تق تق...

_بیا.


درو باز کردم داخل چهارچوب در ایستادم کنار پنجره روی صندلی نشسته بود و کتابی در دست داشت.

عینکش رو در آورد و به میز توالت اشاره کرد. نگاهم به طرف میز چرخید کاغذی روی میز بود داخل شدم و کاغذ و برداشتم با گفتن ببخشید از اتاق خارج شدم.

پشت در اتاق نگاهی به کاغذ کردم وای خدایا اینا برای یه مهمونی ساده بین چقدر غذا و دسر تدارک میبینن.

شونه بالا انداختم و راهی شدم از مقابل اتاق ماهور گذشتم بوی عطر تلخی به مشامم خورد ایستادم به طرف اتاقش رفتم درو کمی به عقب هول دادم در تا نیمه باز شد وای چه اتاق بزرگی چه آرامشی کنجکاو شدم و داخل رفتم.

آیما

پارت ششم 

اتاق بزرگ به رنگ چشمانش میز مطالعه که قسمت بالایش قفسه ای از کتاب های درسی و غیر درسی کنار در ورودی قرار داشت تخت خواب دو نفره به رنگ چوب سفید با رو تختی سرمه ای پرده زیبای سفید فیروزه ای.

پوستر بزرگی از برج ایفل و عکس تمام قد از خودش کنار کمد دیواره اش.

آیما

کنجکاوانه به طرف کمد قدم برداشتم در کمد و به آرومی باز کردم بوی عطر دو چندان به مشام رسید لباس ها مرتب و اتو کشیده با فاصله مشخصی از هم قرار گرفته بودن محو تماشای اینهمه آرامش و تمیزی شده بودم که با سرفه ی شخصی به خودم اومدم.

آب دهنمو به زور قورت دادم توان برگشتن نداشتم اندکی صبر کردم صدای قدم هاش نزدیک و نزدیک تر میشد تمام توانمو جمع کردم و به عقب برگشتم با دو چشم آبی مواجه شدم چشمامو باز و بسته کردم آب دهنمو بار دیگه قورت دادم...


_س..س..سلام.

سکوت کرده بود.

_شما...شما مگه شرکت نبودید.

چشماشو نازک کرد و ابروهاشو بالا انداخت و گفت: ببخشید از تون اجازه نگرفتم. اگه اجازه ندارم برگردم.

آیما

ادامه پارت ششم 

وای من چی گفتم بی اجازه وارد اتاق خوابش شدم حالا هم به جای معذرت خواهی طلبکارم. از شدت ناراحتی و خجالت توان حرف زدن نداشتم اصلا نمیتونستم کلمات رو کنار هم قرار بدم و جمله ای درست کنم.

زنگ تلفنم به کمکم شتافت. به صفحه گوشی نگاه کردم آلمان بود نگران حال مامان شدم بی درنگ جواب دادم: آلمان چیشده؟

_سلام آبی. خسته نباشی. چیزی نشده فقط...

_فقط چی؟ مامان حالش خوبه؟

_آره مامان خوبه. فقط باز آقا مسلم اومده بود...

حرفشو قطع کردم: رفتم صبح بنگاه پولشو بدم نبود شب یکم زود برمیگردم میبرم بهش میدم نگران نباش عزیزم.

آیما

_باشه پس برای شام منتظر تیم خدافظ.

باشه ای گفتم و قطع کردم. سرم که بالا چرخید خبری از ماهور نبود فرصتو برای فرار مناسب دیدم قدم اول و که برداشتم صداش تو گوشم پیچید: تشریف داشتید حالا.

به عقب برگشتم روی تخت نشسته بود و ریز میخندید. بدجنس انگار از اذیت کردنم لذت میبرد خوب اشتباه کردم دیگه.

سر به زیر انداختم و بدون حرفی خارج شدم.

آیما

پارت هفتم

با ملیحه خانم مشغول آماده کردن تدارکات شب بودیم و گرم صحبت. از مامان گفتم از آلما از نبود بابا از جای خالی بابا حتی از آقا مسلم براش گفتم. ملیحه خانم هم از همسرش گفت از تنها پسرش که بعد فوت پدرش ملیحه خانم و تنها گذاشته و رفته. ساعت ۸ شب بود که صدای زنگ خونه بلند شد. صدای سلام و احوال پرسى فضای خونه رو پر کرد. ملیحه خانم سینی قهوه رو به دستم داد و گفت: بیا دخترم ببر.

چشمی گفتم و وارد سالن شدم. مهمونشون تنها یه پسر هم سن و سال ماهور بود با خودم گفتم: اینا برای یه نفر آدم انقدر تدارک میبینن اونوقت خیلی ها تو حسرت شام خوردن موندن ای خدا شکرت.

سلام کردم. نگاهشو از ماهور گرفت و به من دوخت. پسری با قد متوسط چشم های مشکی پوست گندمی. خیره نگاهم میکرد لحظه ای چشم برنمیداشت مقابلش ایستادم و سینی رو به طرفش گرفتم نگاهمو به چشمان مشکی اش دوختم هر دو خیره به چشمان هم بودیم که با سرفه ی ماهور خاتمه یافت.

لبخند زد و گفت: سلام. به به چه خانم زیبایی. من بردیا هستم دوست ماهور.

لبخند زدم: ممنونم نظر لطفونه منم آیما هستم.

_باعث افتخاره آشنایی با شما

سینی رو به طرف ماهور چرخوندم از خجالت بابت قضیه ظهر به صورتش نگاه نکردم فنجون قهوه رو برداشت و آروم زمزمه کرد: من یه مغذرت خواهی به شما بدهکارما.

نگاهش کردم چشمکی زد و شیطون خندید.

چشم غره ای رفتم و سینی و مقابل سپیده خانم گرفتم. تشکری کرد و فنجون قهوه رو برداشت. صاف ایستادم و گفتم: ببخشید خانم امکانش هست من الان برم خونه آخه....

اجازه نداد حرفم رو کامل بزنم و با گفتن برو به بحث خاتمه داد.

بعد از خدافظی از ملیحه خانم و اعضای خانواده به طرف بنگاه آقا مسلم راهی شدم تنها بود وارد شدم لبخند زد و از پشت میز بلند شد با اخم همیشگی سلام سنگینی دادم.

_سلام به روی ماهت. چرا کم پیدایی؟

با حرص گفتم: برای خوش و بش نیومدم.

دست به کیف بردم و اجاره ی ۳ماه عقب افتاده رو در آوردم و روی میز گذاشتم.

با اخم گفتم: اینم اجارت. دفعه ی آخرت باشه بخاطر اجاره میای دم خونه.

لبخندش پهنا گرفت: چشم خانوم.

پوفی کشیدم و از جا برخواستم.

صدام کرد برگشتم گفت: آخه عزیزم تو چرا نمیخواهی...

وسط حرفش پریدم: خفه شو کثافت.

_تو بیا زن خودم شو...

دندونام از شدت عصبانیت روی هم سابیده میشد تمام حرصمو به نگاهم ریختم و فریاد زدم: کثافت تو هم سن بابامی. آشغال تو زن داری.


آیما

مقابلم ایستاد دستشو به طرف کمرم آورد خودم و عقب کشوندم لبخند کجی زد و گفت: ای جانم. تو فقط برای من باش بعد هر چقدر میخوای فوش بدی بده.

_کثافتتتتت.

از بنگاه که بیرون میومدم گفت: من زن دارم درسته ولی تو بیا بشو سوگلی خونم. دنیا رو به پات میریزم عروسک. نفس عمیق کشیدم و از بنگاه بیرون زدم و در و محکم کوبیدم.

آیما

پارت هشتم 

همه ی ماجرای امروز و برای آلما تعریف کردم بی اجازه وارد اتاق ماهور شدن و سر رسیدن ماهورو زیبایی بردیا و ماهور.

آلما خندید و گفت: کلک نکنه عاشق شدی؟

اخمی کردم و گفتم: با این وضع زندگیمون مگه وقتم میکنم عاشق شم.

شونه بالا انداخت و گفت: عاشق شدن که وقت نمیخواد.

با مشت به آرامی به کمرش کوبیدم و گفتم: هیس بگیر بخواب تا مامان و بیدار نکردی.

خندید و به خواب رفت.

به ماهور فکر میکردم به زیباییش به فروتنیش به مهربونیش و اصلا متوجه نشدم کی به خواب رفتم.

*

_سلام خانم زیبا.

_سلام آقا بردیا.

آیما

بردیا صندلی رو عقب کشید و نشست

_مزاحم که نیستم؟

لبخند زدم: اختیار دارید این چه حرفیه.

رو به روش نشستم: چیزی میل دارید؟

_نه ممنون تازه صبحونه خوردیم.

از صبح که اومدم ماهورو ندیدم پرسیدم: آقا ماهور کجاست؟

_تازه از پیاده روی اومد رفت دوش بگیره.

کمی سکوت کرد. پرسید: شما چند تا خواهر برادرین؟

_من یه خواهر ۱۴ساله دارم. آلم.

لبخند زد: بهتون گفته بودم که چقدر اسمتون مثل خودتون زیباست.

لبخند کمرنگی زدم.

سنگینی نگاهش آزارم میداد صدای ماهور نزدیک و نزدیک تر میشد با ورودش به آشپزخونه لبخندی زدم و نگاهمو

بهش دوختم.

_سلام آقاماهور.

انگار از دیدن بردیا داخل آشپزخونه ناراحت شد اخم کمرنگی کرد و سنگین جوابمو داد.

دست بردیا رو گرفت و گفت: پاشو بریم کارت دارم.

_کجا؟ داشتم با آیما جان آشنا میشدم.

لحنش بوی تندى به خود گرفت: نمیخواه با آیما جان آشنا شی بهت میگم پاشو.

بردیا خندید و دستشو روی شقیقه اش گذاشت و گفت: عقل نداره.

هفته ها پشت سر هم میگذشتن و هر روز تکراری تر از دیروز.

مامان.. آخرین باری که با دکترش صحبت کردم گفت دیگه امیدی به پیدا شدن قلب نیست و پیوند قلب انجام نمیشه.

_ آیما دخترم.

با صدای ملیحه خانم از فکر بیرون اومدم.

_ جانم.

_ پاشو برای آقا ماهور قهوه ببر تو اتاقشه.

چشمی گفتم و برخواستم با فنجان قهوه پشت در اتاقش ایستادم تقه ی آرومی به در زدم اما صدایی نیومد در و باز کردم رو تخت نشسته بود پاهاشو تا زانو خم کرده بود مداد طراحی دستش بود گویی چیزی میکشید سرفه ای کردم سرش و بالا آورد لبخند زد دست از کشیدن برداشت و از تخت پایین اومد قدم برداشت و مقابلم ایستاد.

_ ممنونم آیما خانم.

لبخند زدم: نوش جونتون.

فنجون قهوه رو از دستم گرفت گرمای دستش به دستم خورد چشمامو بستم با کشیدن نفس عمیق بوی تنش و به جونم هدیه کردم. چشمامو به آرومی باز کردم با لبخندش نگاهم میکرد.

اصلا دلم نمیخواست اون لحظه رو از دست بدم.

_ به به آیما جانم که اینجاست.

با صدای بردیا از رویاهامون بیرون اومدیم به عقب برگشتم بردیا با شلوار کتان مشکی و پیراهن سرمه ای داخل چهار چوب در ایستاده بود.

آیما

خودمو جمع و جور کردم و سلام دادم. داخل شد دستشو به طرفم دراز کرد نگاهم ناگهان به چشمای ماهور خیره شد. اخمی به پیشونیش نقش بسته بود. نگاهمو از چشماش گرفتم به دست بردیا دوختم لبخند زدم و سر به زیر انداختم.

بردیا که متوجه شد دستشو به طرف ماهور چرخاند و با هم احوال پرسى کردن.

با اجازه ای گفتم و خواستم محیط و ترک کنم که با صدای بردیا متوقف شدم: راستش اومدم اینجا تا دعوتتون کنم فردا با ما بریم کوه.

زودتر از من ماهور جواب داد: کوه؟ با کی؟

_آره برنامه ریختم با بچه ها بریم من و تو و سعید و نگین و سحر و آیما جان و آلما خانم.

_ممنون از دعوتتون اما من نمیتونم بیام.

_آخه چرا؟

_من فردا باید اینجا باشم.

_فردا که جمعه.

_میدونم کار من تمام روز هفتس.

_باشه تو نگران سپیده خانم نباش من خودم مرخصی تو ازش میگیرم حالا چی میگی؟

_چی بگم.

_بگو قبوله.

تسلیم شدم. تو کل مکالمه به ماهور نگاه نمیکردم. میدونستم دلش راضی به رفتن نیست اما بخاطر اصرارای بردیا کوتاه اومدم.

آیما

_چه خوشگل شدی آبجی.

_توهم خیلی خوشگل شدی.

آخرین نگاه و در آینه به خود انداختم. شلوار و سیوشرت ورزشی مشکی قلوه ای به تن کرده بودم آرایش ملایمی به صورت داشتم موهامو از بالا با کش مو بستم و کلاهی به سر گذاشتم.

آلما هم همانند من شلوار و سیوشرت ورزشی سرمه ای به تن داشت موهاشو بافت و کنار شونه اش ریخت و اعلام آمادگی کرد.

صدای نفسای مامان نشون از نزدیک شدنش بود از اتاق بیرون زدیم مامان تکیه به ستون داده بود لبخند زد: ماشاالله هر دو تا توهم خوشگل شدین.

خندیدم بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم: دورت بگردم برات ناهار آماده کردم قرصاتم بالای کابینت گذاشتم به خاله هاله زنگ زدم بیاد پیشت بازم بهت زنگ میزنم.

لبخند زد:نگران من نباشید برید بهتون خوش بگذره.

باصدای بوق ماشین از مامان خدافظی کردیم و به پایین رفتیم تیبای مشکی نشون دهنده ی اومدن ماهور بود لبخند زدم و سوار شدیم.

_سلام.

_سلام آلما خانم. خوشبختم از دیدنتون من ماهورم.

_منم خیلی خوشبختم از دیدنتون.

_سلام.

از آینه ماشین نگاهی بهم انداخت بازهم نگاهم به دو چشم آبیش خیره شد. مدتی در همون حال سپری شد.

_سلام صبحتون بخیر.

آیما
لبخند زدم.

به راه افتاد. تو کل مسیر صحبتی بینمان رد و بدل نشد و هر سه در عالم خیال خودمان به آهنگی که در حال پخش بود گوش سپرده بودیم.

وقتی تو رو دارم** همه چی ردیفه

منو میکشه چشمت** که همه رو حریفه

جز تو دیونه** هیچکی نمیدونه

وقتی پیش منی** حالم چه میزونه

جون و دلم میره برات** مگه میشه دل تو رو نخواد


یه جوری میخوام تو رو عزیزم** چشم همه حسودامون در آرد.

نگاهمو از پنجره گرفتم و به آینه دوختم نگاهمون در آینه به هم گره خورد.

با توقف ماشین درو باز کردیم و پیاده شدیم. به منظره روبه رویم نگاه میکردم درختای سرسبز و فراون چمن های سبز و پر از گل های لاله و تپه ای که مردم مشغول بالا رفتن ازش بودن.

باصدای بردیا به طرفشان برگشتیم

آیما

پارت دهم 

سحر خواهر سعید و آلما باهم قدم برمیداشتن. نگین نامزد سعید قدم به قدم با سعید همراه بود. من و ماهور و بردیا هم شونه به شونه هم راه میرفتیم.

هر سه سکوت کرده بودیم گویی از طبیعت پیش رویمان لذت میبردیم.

نگین دختر لاغر اندام قد کوتاه موهای لخت طلایی. دختر خوب و مهربونی بود و البته خونگرم.

آیما

سحر درست شبیه سعید موهای مجعد دار مشکی قد بلند و کمی توپیر.

مسافت زیادی طی نکرده بودیم که درد عجیبی به پام پیچید.

_آخ.

با فریادم همه متوقف شدن. ماهور مضطرب به طرفم برگشت: چیشد؟

از شدت درد اشکام سرازیر شد به پام اشاره کردم. ماهور بازومو محکم گرفت و دستشو دور کمرم حلقه کرد کشون کشون به سمت تخته سنگی برد. نشستیم.

آلما دستپاچه به طرفم دوید.

ماهور خم شد مقابلم روی دو زانو نشست کفش از پام در آورد.

_کف پات داره خونه میاد.

سکوت کرده بودم و فقط بی صدا اشک میریختم.

بردیا کنار ماهور نشست. سعید گفت: شاید شیشه ای چیزی بریده باشه یه نگاه بنداز.

درست بود مثل اینک چیز تیزی اول کفشم و بعد پامو خراش داده بود.

ماهور از داخل کیفش وسایل کمک های اولیه رو درآورد و زخم پامو درمان کرد.

روبه آلما لبخند زدم و گفتم: خوبم خواهری نگران نباش.

لبخند زد و دستشو روی شونه ام گذاشت.

به طرف سعید برگشتم: شما ها برید به راهتون ادامه بدید منم کم کم خودمو بهتون می‌رسونم.

سعید باشه ای گفت و به راه افتادن.

رو به آلما کردم و گفتم: تو هم برو.

_نه میمونم پیشت.

بردیا خم شد و در حالی که بند کفشاشو باز میکرد گفت: بیا کفشای منو بپوش کفشت پاره شد احتمال داره باز پات زخمی شه.

ماهور اخمی کرد و با عصبانیت جواب داد: لازم نکرده شما کفش خودتو پات کن. من کفشمو در میارم.

نگاهشو به طرف آلما چرخوند: آلما جان حال آیما خانم خوبه تو با بردیا برید که به بچه ها برسید ما هم کم کم میایم. آلما چشمی گفت و همراه بردیا به راه افتادن.

ماهور کفشاشو مقابلم گذاشت و شروع کرد به پا کردن کفش های من خندیدم سر بالا کرد و پرسشگرانه منتظر شد. _کفشای من که به پای شما همیشه بعدشم کفشای منو نپوشید خدایی نکرده باز پای شما زخمی میشه.

لبخند مهربونی زد: نه مهم نیست یه جوری تو پام نگه میدارم تا برسیم بالا.

نگاهمو به دور دوختم بردیا هر قدمی که برمیداشت به عقب برمیگشت و نظاره گر من و ماهور بود. گفتم: آقا بردیا از رفتار تون ناراحت شد؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداخت: مهم نیست.

کمی مکث کرد و ادامه داد: بپوش کفشارو تا ما هم راه بیفتیم.

کفشارو به پام کردم و راه افتادیم.

کل مسیر به کفشای بزرگ ماهور که با هر قدم از پام در میومد و کفش های خودم که به پای ماهور کوچیک بود میخندیدم.

ایستادوبرگشت طرفم: چقدر قشنگ میخندی؟

نگاهش کردم برق چشمانش بیتابم کرد نگاهمو تا عمق چشمانش بردم نفس کشیدن برام سخت بود اصلا دلم نمیخواست پلک بزن تا تماشای چشمای زیباشو از دست بدم.


آب دهنمو قورت دادم. گفت: چه خوبه که میخندی.

آیما

نسیم خنکی شروع به وزیدن کرد موهایم به رقص باد در اومدن و با صورت ماهور برخورد کردن. دست ماهور تار مویم رو به چنگال گرفت به طرف بینی اش برد لابه لای تار موهایم نفس عمیق کشید چشم هایش بسته بود لبش با تار مویم برخورد کرد و چشم هایش باز شد.

سر به زیر انداختم توان ایستادن نداشتم چه برسه به نگاه کردن به چشمای آبیش.

آیما

پارت یازدهم 

به هر زحمتی بود مسیر طولانی تپه رو طی کردیم بعد اتفاقی که بینمون افتاد سکوت بود که حکمرانی میکرد.

وقتی به بالای تپه رسیدیم بچه ها چای آتیشی رو به راه کرده بودن و تنقلات و آماده کردن.

به کمک آلما و نگین نشستیم بردیا کنارم نشست و زمزمه کرد: پات چطوره؟

_ممنون خوبم.

سعید چایی رو داخل استکانا ریخت. مقابلم گرفت و گفت: بهترید آیما خانم.

لبخند زدم و با سر جواب مثبت دادم.

شوخی ها و خنده هامون به راه بود چند باری با ماهور چشم تو چشم شدم. به پیشنهاد سعید بازی ترتیب دادیم جرئت یا حقیقت.

سعید چوب رو چرخوند به آلما افتاد. سعید گفت جرئت یا حقیقت.

آلما فکر کرد و گفت جرئت.

سعید انگشت اشاره اش رو چونه اش به حرکت در آورد بردیا گفت: بیاین به صورتش پنیر بزنیم بعد بره از خانواده کناریمون کبریت بگیره.

سعید اعتراض کنان گفت: این که بچه بازیه.

ماهور خندید و گفت: کارای سخت از خانوما نخواه سعید.

سعید پوفی کشید و گفت: باشه قبول.

به آلما نگاه کردم صورتش به رنگ لبو شده بود خندم گرفت دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم: کمکت میکنم.

سعید چوب و برداشت به آرومی روی زانوم زد و گفت: نهچ نهچ خانم شما به فکر خودت باش نوبت به شماهم میرسه.

آلماگفت: آماده ام.

سحر پنیر خامه ای و باز کرد و با چاقو به صورت آلما میزد.

صدای خنده ها بلند شد سعید چوب و بالا آورد و گفت: بسه حالا پاشو برو.

آلما از جا برخاست و به طرف خانواده کناریمون رفت.

صدای خنده ها بلند و بلندتر شد. وقتی آلما برگشت رو به سعید گفت: تلافی میکنم.

سعید شونه بالا انداخت.

چوب به دست بردیا رفت چرخوند به نگین افتاد.

جرئت یا حقیقت؟

_جرئت.

سعید سریع گفت: بگو منو ببوسه بگو.

نگین دندون روی لب گذاشت و روبه سعید اخم کرد.

سعید قیافه مظلوم به خودش گرفت و در حالی که سر به زیر مینداخت گفت: خوب مگه چی میشه.

بردیا خندید و گفت: پاشو نگین پاشو شوهر تو ببوس.

نگین گوشه چشمی نازک کرد و با عشوه از جا برخاست بوسه ی آرومی به لب های سعید زد و نشست.

اینبار نوبت ماهور بود برای چرخوندن چوب. چرخید و چرخید به من افتاد.

آیما

لبخند زدم و منتظر شدم.

_ شما هم جرئت؟

فکر کردم و گفتم: اووووم... آره.

باز هم سعید مثل خاکستر بالا پایین پرید: بگو کف دستشو باز کنه با چوب بز نیمش.

ماهور اخمی کرد و گفت: این چیزا چیه تو میگی آخه یکم بزرگ شو.

سعید نگاهشو به نگین دوخت و با لحن بچگونه گفت: نومو خوام. دعباش کن.

خندیدیم. ماهور فکر میکرد. سعید گفت: خب بگو چایی و داغ داغ سر بکشه.

ماهور که دیگه از پیشنهادای سعید کلافه شده بود پوف محکمی کشید و گفت: به جان خودم سعید یه بار دیگه

پیشنهاد بدی خونت گردن خودته.

سعید دستشو روی دهنش گذاشت.

بردیا وارد بحث شد: خب بگو... بگو...

ماهور منتظر نگاهش کرد.

بردیا ادامه داد: بگو برقصه برامون.

ابروهای ماهور بیشتر به هم گره خورد از بین دندون هاش غرید: هیز.

کمی خودمو جمع و جور کردم.

سعید دستشو بالا گرفت.

ماهور نگاهش کرد. سعید گفت: حداقل بگو برامون بخونه.

_ باشه. بخون.

پارت دوازدهم

نفس عمیقی کشیدم نگاهمو به ماهور دوختم همچنان اخم به پیشونی و صورتش مهمون بود. تک سرفه ای کردم: حرفایی که نمیگی و از تو چشات میخونم** به یاد من نباشی ام به یاد تو میمونم

همیشه اون نگاهتو حرفای تازه داره**

با من دوباره حرف بزنی بازم بخند دوباره

بخند وقتی میخندی میگم غصه رو بیخیالش** بخند که غم از توی شعرام بره رد کارش.

نگاهمون به هم دوخته شد. اخم از پیشونیش باز کرد و شروع کرد به لبخند زدن. لبخند زدم و ادامه دادم: آره بخند وقتی میخندی غم کاری باهام نداره** بخند که این غصه دیگه سر به سرم نذاره.

چشمکی زدموگفتم تموم شد.

صدای دست زدن بچه ها بلند شد.

نوبت به نگین رسید چرخوند به ماهور افتاد. نگین گفت: خوب شما چی انتخاب میکنی؟

والا همتون جرئت گفتید حالا من حقیقتو انتخاب میکنم.

سحر پرسید: تا حالا عاشق شدی؟

نفسم بند اومده بود آب دهنمو به زور فرو بردم عرق سردی به بدنم نشست سعی کردم نفس های پی در پی بکشم و نگاهمو به زمین بدوزم.

ماهور سکوت کرده بود سنگینی نگاهشو به خوبی حس میکردم.

مدتی گذشت خبری از جواب دادن نبود و تنها من بودم که زیر نگاهای سنگین ماهور آب میشدم.

نگاهمو به بالا آوردم بازهم با دوچشم آبی پیشم برخورد کردم. نگاهمون برای مدتی به هم دوخته شد. ماهور سرشو به آرومی به چپ و راست تکون داد و گفت: نمیدونم.

نگین: نه دیگه این جواب ما نبود. جواب ما آره یا نه.

ماهور چشماشو بست و زمزمه کرد: نه.

جوابش چند باری تو ذهنم چرخید. نه...نه...نه...

معنی و مفهوم بغضی که به گلوم نشسته بود و نمیدونستم. سعید با گفتن دیگه وقت ناهاره کم کم بریم پایین میریم همون رستوران همیشگی ناهار میخوریم. به کمک شتافت.

برخواستیم. چشمم به کفش های ماهور افتاد نشستم خم شدم و کفش هاشو از پام در آوردم مقابلش گذاشتم با اخمی که ناخودآگاه بروی پیشونیم نقش بسته بود گفتم: من با کفش خودم راحت ترم.

چیزی نگفت خم شد و کفش هاشو به پاش کرد و منم کفش هامو به پام کردم و به راه افتادیم. قدم هامو بلند و تند و سریع برمیداشتم دلم نمیخواست کسی هم قدمم باشه. دلم فکر کردن، آرامش میخواست. صحنه ی سوال و جواب ماهور چند باری برام تداعی شد...نه...نه...نه

پام به تخته چوبی برخورد کرد با سرعت زیادی که داشتم پای راستم به هوا بلند شد و با کمر در حال زمین خوردن بودم که دست قوی مردونه ای

محافظم شد. چشمامو بسته بودم وقتی از سالم موندنم مطمئن شد به آرومی چشمام باز کردم باز هم دوچشم آبی.

نفس های گرمش صورت سردمو به آرومی گرم میکرد. نگاهم تمامی اجزای صورتش رو به تماشا نشسته بود.

فریاد آلما مارو به حالت اولیه برگردوند


_آبجی.

به کمک ماهور خودمو جمع و جور کردم.

_چیزیم نشد خوبم.

ماهور دستی به موهاش برد و گفت: بهتره کمی بیشتر مواظب خودت باشی.

چشم غره ای رفتم و بدون هیچ حرفی به راهم ادامه دادم.

پارت سیزدهم 

روز خوبی بود البته جز اون لحظه ی سوال و جواب ماهور. برای ناهار به یه رستوران بین راهی رفتیم رستوران خوشگلی بود فضای سنتی داشت حیاط بزرگ که اطرافش با تخت های چوبی پر شده بود درختای بلند و پر بود از گل های رنگارنگ حوضچه کوچیک و ماهی های ریز و درشت قرمز شناور در آن، موسیقی زنده سنتی سه تار و سنتور فضای سنتی خوبی رو به رستوران هدیه کرده بودن.

دیگه از لبخند رو لب ماهور خبری نبود. صدای خندش بلند نمیشد حتی به شوخی های پی در پی سعید هم بی تفاوت بود.

بعد از خوردن ناهار و خدافظی از بچه ها همراه ماهور راهی خونه شدیم. سکوت سنگینی فضای ماشین و پر کرده و فقط صدای نفس کشیدن ها سنگینی سکوتو میشکست.

به خونه که رسیدم آتما تشکر کرد و پیاده شد.

در و باز کردم و زیر لب با صدای آرومی گفتم: ممنون. خدافظ

منتظر جوابش نمودم و درو بستم.

داخل که شدیم مامان و خاله هاله گرم صحبت بودن لبخند زنان سلام کردیم دست از صحبت برداشتن و رو به ما سلام کردن نزدیک شدم و با خاله هاله روبوسی کردم.

خاله گفت: خب دیگه بچه ها که اومدن من دیگه برم.

__عه چرا خاله یه کمم پیش ما میموندین.

__نه خاله جان مرسی باید برم دیگه داره دیر میشه.

خاله هاله یکی از همسایه ها بود خیلی زن مهربون و دوست داشتنی بود.

خاله هاله رو راهی کردیم آتما کنار مامان نشسته بود و تمام اتفاقای امروز با جزئیات تعریف میکرد.

آیما

_ فقط نمیدونم چرا آبجی ناراحت شد؟

سرجام میخکوب شدم. مامان خنده کنان گفت: آره آیما؟

نگاهش کردم خودمو به نفهمیدن زدم: چی؟

_ از اینکه ماهور گفت نه ناراحت شدی؟

به طرف آلما با اخم برگشتم و با حالتی بهش فهموندم که بعد حسابتو میرسم.

_ نه مامان چرا ناراحت. من خسته ام یکم بخوابم برای شام بیدارم نکنید.

_ آبجی.

_ چیه.

_ فردا تولد آقا بردیاست.

_ میدونم قبل رفتن به خونه میرم برایش یه چیزی میخرم حالا اگه اجازه بدی برم بخوابم.


_ برو.

پشت در اتاق ایستادم کمی درو بستم جوری خودمو قایم کردم که مامان متوجه ام نشه روبه آلما انگشت اشاره امو

چرخوندم و آروم زمزمه کردم: حسابتو میرسم فضول خان.

آلما ریز خندید و شونه بالا انداخت.

آیما

پارت چهاردهم 

_ مطمئن باشید خیلی ادکلن معروفیه فروشش عالیه.

لبخند زدم و گفتم: پس همینو میخرم.

آیما

_مبارکتون باشه چه سلیقه خوبی.

تشکر کردم و از مغازه خارج شدم.

مدتی بعد به خونه رسیدم داخل شدم سپیده خانم و آقای یزدانی مشغول خوردن صبحونه بودن اما ماهور نبود. سلام کردم و داخل آشپزخونه شدم. ملیحه خانم مشغول پاک کردن ماهی بود نگاهش کردم و گفتم: سلام ملیحه خانم.

_سلام دختر نازم.

کمی من و من کردم و گفتم: آقا ماهور نیست؟

_هنوز پایین نیومده.

لبخند زدم و به کمک ملیحه خانم رفتم.

مدتی گذشت که سپیده خانم وارد آشپزخونه شد.

_میز صبحونه رو جمع کنید. من میرم بیرون.

چشمی گفتیم و به جمع کردن میز پرداختیم.

منتظر ماهور بودم دلم میخواست مهر تایید خوب بودن کادوی بردیا رو بزنه.

خبری ازش نبود تصمیم گرفتم به اتاقش برم.

تق تق...

_بله.

نفس عمیق کشیدم و داخل شدم.

با اینکه از دستش خیلی ناراحت بودم اما از دیدنش لبخند به لبم نشست.

شلوار کتان مشکی پیرهن سفید کت مشکی به تن داشت بوی تلخ ادکلشون با نفس عمیق به ریه هام هدیه کردم.

نگاهم کرد و گفت: چیزی میخوای؟

آیما

ادکلنو به طرفش گرفتم و گفتم: امروز تولد آقا بردیاست من این ادکلن و براش خریدم میخوام ببینم شما به عنوان یه پسر میپسندید.

نگاهم کرد نگاهی توام با عصبانیت ادکلنو از دستم گرفت و محکم به دیوار روبه رو کوبید. بوی تند ادکلن بردیا با بوی تلخ ادکلن ماهور در هم آویخته شد. مات و مبهوت خیره به رفتار ماهور بودم. با عصبانیت از مقابلم گذشت و از اتاق خارج شد.

هنوز توی شوک بودم که صدای ملیحه خانم بلند شد.

_ آیما دخترم بیا گوشیت زنگ میزنه.

با سرعت از پله ها پایین رفتم.

صفحه گوشی و نگاه کردم شماره آشنا نبود برداشتم.

_ الو آیما جان.

صدای نگران و پریشان خاله هاله در گوشی پیچید.

_ خاله. چی شده؟

_ آیما بیا بیمارستان مامانتم...

سریع تلفنو قطع کردم اختیار اشکامو نداشتم به حق افتاده بودم ملیحه خانم نزدیک شد نگران پرسید: چی شده دخترم.

_ مامانتم.... من دارم میرم ملیحه خانم.

میدویدم و گریه میکردم صدای ملیحه خانم به گوشم رسید: کدوم بیمارستان؟

در حال دور شدن از ملیحه خانم فریاد زدم: امام.

آیما

_هر چی زودتر باید عملش کنیم و گرنه از دست میدینش.

دنیا رو سرم آوار شد. آلما به روی زمین افتاد و صدای گریه اش بلند شد.

خاله هاله اشکاشو پاک کرد و از بازوی آلما گرفت و از زمین بلندش کرد و روی صندلی نشوند.

به دنبال دکتر دویدم.

_دکتر... دکتر.

ایستاد و به طرفم برگشت. منتظر بود نفس کشیدم تا بغضم فروکش کنه.

_دکتر هزینه عملش چقدر میشه؟

_حدود ۲۰میلیون.

چی... چقدر... من اینهمه پولو از کجا بیارم.

صدام رنگ التماس و عجز گرفت: دکتر خواهش میکنم از تون من اینهمه پول ندارم.

_من کاری نمیتونم بکنم دخترم جز اینک هزینه عملشو از تون نگیرم ولی هزینه اتاق عمل و بیمارستان دست من

نیست.

چونه ام لرزید و اشکام شروع به ریختن کرد.

_متاسفم.

صدای آلما بالاتر میرفت فریاد مامان مامان آلما لحظه ای قطع نمیشد. ای خدا چیکار کنم.

_آیما؟

صداش... طنین دل نشین صداش در بدترین شرایط زندگی آرام بخش قلبم بود. قدم برداشت و روبه روم ایستاد

نگاهش به انتهای سالن رفت آلما به سر و صورت خودش میکوبید و خاله هاله که بی صدا اشک میریخت.

آیما

نگران نگاهم کرد. تارهای اشک جلوی دیدگانمو گرفته بود و چشمای آبی اش رو به خوبی نمیدیم.

با نگرانی پرسید: خوبی؟

لرزان جواب دادم: مامانم...

دستمو گرفت و کنار آلما روی صندلی نشوند.

وقت نداشتیم باید کاری میکردم.

ماهوور: من پول عملشو میدم.

دستمو روی زانوم میکشیدم سرمو به چپ و راست تکون دادم.

چرا لج میکنی من پول عملو میدم بعد کم کم تو به هم برمیگردونی.

فریاد زدم: گفتم نه.

آلما گریه کنان پرسید: پس میخوای چیکار کنی آبجی؟

نمیدونم.

ماهوور جلوی پاهایم زانو زد دستمو به آرومی فشرد و گفت: نگران چیزی نباش. بسپرش به من.

برخواستیم و به راه افتادم.

آلما: کجا میری آبجی؟

تو بمون اینجا هر چی شد سریع خبرم کن.

بگو کجا میری؟

میرم پیش آقا مسلم.

خاله هاله با شنیدن اسم آقا مسلم از جا برخواست بازومو گرفت و گفت: نمیدارم کاری که تو ذهنت رو انجام بدی.

به اجازه شما احتیاج ندارم خاله. نمیبینید مامان حالش بده.

آیما

آلما که متوجه بحث ما شد برخواست مقابلم ایستاد و گفت: آجی مامان بفهمه ناراحت میشه.

_فعلا فقط زنده موندن مامان مهمه.

ماهور کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: به منم بگید چیشده؟

منتظر نمودم دست خاله هاله رو پس زدم و به طرف بنگاه راهی شدم.

✦ ayna_ronan@

آیما

پارت شانزدهم 📖

دستگیره درو باز کردم و داخل شدم.

مثل همیشه تنها بود لبخند زد و برخواست.

لب به حرف زدن باز کرده بود که گفتم: به پیشنهادات جواب مثبت میدم اما یه شرط دارم.

خوشحال شد و گفت: جون بخواه عروسکم.

عصبی نفسی کشیدم و ادامه دادم: مامانم باید عمل شه خرج عملشو باید بدی.

چشم کشیده ای گفت و ادامه داد: الان بریم محضر؟

سرمو به بالا پایین حرکت دادم.

بشکنی زد و در حالی که کتشو از پشت صندلی برمیداشت شروع به خوندن کرد: بادا مبارک بادا ایشاالله مبارک

بادا.

نگاهشو به طرفم چرخوند و ادامه داد: عروس چقدر قشنگه...

صدای باز شدن در او مد نگاهم به طرف در رفت از دیدنش تعجب کردم ماهور بود عصبانیت از سرخی صورت و به خون نشستن چشمای آبیش نمایان بود.

ابروهاش در هم گره خورده بود دستشو مشت کرد از لا به لای دندوهاش با صدای لرزون فریاد زد: مرتیکه تو خجالت نمیکشی.

آقا مسلم متعجب به ماهور نگاه میکرد. از روی صندلی بلند شدم به طرف ماهور رفتم دستمو روی سینه اش گذاشتم ضربان قلبش به وضوح احساس میشد: ماهور ترو خدا بیا برو.

نگاه عصبیشو به طرفم چرخوند. مچ دستمو محکم گرفت و فشرد از شدت فشار دردم گرفت و آروم نالیدم: آی دستم.

_مرتیکه بی ناموس حساب تو رو هم به وقتش میرسم.

دستمو محکم تر از قبل فشرد و از بنگاه بیرون آورد جلوی در ماشین دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: چیکار میکنی من باید...

دستش به هوا بلند شد و محکم با صورتم برخورد کرد. دستمو روی صورتم گذاشته بودم چشمام ناخودآگاه از شدت درد بسته شد اشکام بی اختیار سرازیر شد.

در ماشین باز کرد و فریاد زد: بشین.

به مامان فکر کردم نباید وقتو از دست بدم یه دقیقه ام برای خودش زمان مهمی بود به خاطر همون خودمو جمع و جور کردم اشکامو پاک کردم و گفتم: چی میگی؟ چی میخوای؟ اینجا چیکار میکنی؟ کی آدرس اینجا رو بهت داد؟ از جونم چی میخوای؟

به گریه افتادم.

با عصبانیت در ماشین و کوبید و گفتم: تو چطور دختری هستی. دارم بهت میگم خودم پول عمل مامانتو میدم اونوقت تو بخاطر اینکه زیر منت من نباشی میخوای خودتو به این مرتیکه که جای پدرته بفروشی.

از حرفش عصبی شدم میون گریه هام باصدای بلند گفتم: آره میخوام بفروشم. به توجه. تو چی میفهمی از زندگی ما ها؟ ما که مثل شما تو قصر زندگی نمیکنیم ما که مثل شما پول نداریم تا دنیا داشته باشیم تا اونجور که میخوایم زندگی کنیم. زندگی ما فل بداهست. دست سرنوشته تو سرنوشت ما هم جز بدبختی چیزی ننوشته.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و به طرف خودش کشوند. مثل پرنده ی زخمی زیر بال و پر قوی و مردونه اش جا گرفتم. سرم روی قفسه سینه اش گذاشتم صدای ضربان قلبش آرامشی عجیب به روحم هدیه کرد.

مدتی بعد از آغوشش بیرون اومدم و گفتم: من باید اینکارو کنم.

بازهم عصبی شد: میخوای صیغه این بشی که...

میون حرفش پریدم: آره میخوام صیغه این مرده شم تا پول عمل مامانمو بده.

با عصبانیت بازومو چنگ زد صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت: ببین بمیرم نمیذارم همچین کاری کنی.

به عقب هولش دادم. کلافه دست به موهایش برد و گفت: خيله خب تو که میخوای خودتو بفروشی بیا به من بفروش.

سکوت کردم با آرامش ادامه داد: تو مگه نمیگی میخوای صیغه این مرده شی تا بی منت به جای مهریت پول عمل مامانتو بده. خيله خب بیا صیغه خودم شو منم جای مهریت پول عمل مامانتو میدم. بعد که مامانت خوب شد میریم و صیغه نامه رو باطل میکنیم.

دستم گرفت و گفت: صیغه اون بشی دیگه باطل نمیکنه.

راست میگفت اگه صیغه مسلم میشدم تا ابد باید صیغه اش میموندم به پیشنهاد ماهور جواب مثبت دادم.

ماهور سریع به بردیا و سعید زنگ زد و ماجرا رو تعریف کرد آدرس محضری رو بهشون داد تا به عنوان شاهد حضور داشته باشن.

سایه بون ماشین و پایین دادم زیر چشمام سیاه بود اشک آرایشمو شسته بود. چشمام به خون آغشته بود موهام ژولیده بود کمی خودمو مرتب کردم. ماهور آب معدنی خرید و کمی صورتمو آب زدم. جلوی در محضر منتظر بچه ها بودیم هر کدوم با ماشین جدا اومدن.

سعید همچنان تو شوک بود. بردیا نگاهم کرد و گفت: خدا بد نده.

آیما

لبخند زدم رو به ماهور گفتم: بریم فرصت از دست ندیم.

✦ ✦ ✦ @ayra_ronan

آیما

پارت هفدهم

محضر شلوغ بود. با نگرانی به ساعت دیواری محضر چشم دوخته بودم چقدر زمان و ثانیه و دقیقه و ساعت برام اهمیت پیدا کرده بودن. سعید زمزمه کرد: آخه کدوم عروسی با مانتو اونم مشکی میاد محضر.

ماهور اخمی کرد و گفت: من که برات تعریف کردم. حالا بهتره ساکت بمونی.

هر ساعتی که میگذشت استرس و نگرانیم بیشتر میشد گوشه ای مانتومو چنگ زده بودم. ماهور با آرامش نگاهم کرد: نگران نباش. پولو دادم به بردیا بیره بیمارستان و کارای عمل مامان و شروع کنه.

سرمو تکون دادم.

نوبت به ما رسید، هنوز بردیا نرسیده بود. عاقد معترض کنان گفت باید دو نفر مرد به عنوان شاهد صیغه حضور داشته باشن. کلافه بودم. ماهور با خونسردی روبه مردی که داخل سالن نشسته بود کرد و گفت: ببینید آقا ما وقت نداریم باید هر چی زودتر...

صدای بردیا بلند شد: من اومدم.

عاقد: خوب حالا مدارکتون.

سعید سرشو به گوش ماهور نزدیک کرد و پرسید: شما مگه شناسنامه هاتون پیشتونه؟

ماهور: آره قبل اینک بیایم محضر رفتیم از خونه برداشتیم.

زمزمه کنان گفتم: برای صیغه مگه شناسنامه میخواد.

ماهور لبخند زد: آره. ولی نگران نباش اسمی داخل شناسنامه نمیره.

آیما

به تکون دادن سر اکتفا کردم.

صیغه نامه جاری شد و من بعد گفتن بله به عقد موقت و ۵ ماهه ی ماهور در اومدم.

بعد از تموم شدن کارا تو محضر و امضا و راهی بیمارستان شدیم آلما نگران و پریشان روی صندلی نشسته بود تا

منو دید برخواست و گفت: آبی؟

بغلش کردم و دستمو روی سرش کشیدم.

_چیشد؟

_چیزی نشد. نگران نباش.

_آقا مسلم چی؟

ماهور از دست آلما گرفت و روی صندلی نشوند جوری که خاله هاله متوجه نشه فهموند که به صیغه او در اومدم.

آلما نفس راحتی کشید.

قدم برداشتم پشت در اتاق عمل روی زمین نشستم. اضطراب به شدت به قلبم نشسته بود. زیر لب دعا زمزمه

میکردم.

نگاهم به چشمای آبیش خیره شد لبخند زد و چیزی زیر لب زمزمه میکرد.

چند ساعتی گذشت اما خبری نشد مسافت سالن رو طی میکردم که در اتاق عمل باز شد.

□♥✦ayna_ronan@

آیما

پارت هجدهم

دویدم. نگران چشم به دهان دکتر دوخته بودم آلما کنارم ایستاد و گریه کنان پرسید: مامانم..

آیما

ماهور دستشو روی شونه ام گذاشت کلافه صدامو بالا بردم: دکتر مامانم چیشد؟

دکتر نگاهشو پایین انداخت سرشو تکون داد و در حالی که از ما دور شد میشد گفت: متاسفم.

متاسفم... متاسفم... متاسفم.

با دردی تو دستم چشمامو باز کردم پرستاری بالاسرم مشغول زدن سرم بود به یاد آوردم. متاسفم...متاسفم.

مامانم... برخواستم سرمو از دستم کندم و به بیرون دویدم صدای پرستار دور و دور تر به گوشم میرسید: کجا؟

انتهای سالن آلما روی زمین افتاده بود سر روی سینه خاله خاله گذاشته بود و گریه میکرد. ماهور دنبال کارای تحویل جنازه بود.

☐♥✦ ayna_ronan@

آیما

ادامه پارت هجدهم 📖

در اتاق عمل باز شد جنازه مامان و بیرون آوردن دویدم با دستم تخت و از حرکت نگه داشتم. روی مامان ملافه سفیدی کشیده بودن. با دست لرزونم ملافه رو کنار زدم آلما با دیدن مامان از حال رفت اشکام سرازیر شد خم شدم بوسه ای به پیشونی مامان زدم. چشمای همیشه نگرانش با چه آرامشی بسته بود. دستای سرد و یخ کرده اش رو به دستم گرفتم.

بی وقفه گریه میکردم. خم شدم سرمو روی سینه اش گذاشتم. خبری از موسیقی آرام بخش ضربان قلب مامان نبود گریه ام شدت گرفت.

_مامانم. مامان مهربونم چشمتو باز کن تروخدا چشمتو باز کن من خیلی تنهات گذاشتم مامان. اشتباه کردم قول میدم جبران کنم فقط چشمتو یه بار دیگه باز کن. مامانم تروخدا چشمتو باز کن قول میدم دیگه اذیتت نمیکنم دیگه غر نمیزنم دیگه خستگیا مو برات نمیارم فقط یه بار دیگه چشمتو باز کن.

آیما

اشکام سرازیر شد. لباسش به زمین افتاده بود روی زمین نشستم لباس مامان و بغل کردم نفس عمیق کشیدم و بوی تن مامانو استشمام کردم. پیراهنو جلوی دهنم گرفتم تا حق حق گریه به بیرون نره.

عکس مامان گوشه اتاق و به دست گرفتم نوازشش کردم قطره های اشکم بر روی قاب عکس ریخته میشد.

بوسه ای به قاب عکس زدم و شروع به حرف زدن کردم: جات خوبه؟ مامانم منو بخشیدی؟ من این مدت اصلا بهت توجه نمیکردم همش به فکر خودم بودم. خیلی نسبت بهت بی توجه بودم مامان جانم خوش بحالت الان پیش بابایی. بابا خوبه؟ بابا که از من ناراحت نیست؟ مامانم دلم برات تنگ شده.

صدای گریه ام آلمانا رو به اتاق کشوند.

به در تکیه زد و شروع به گریه کرد.

قاب عکس مامانو پایین گذاشتم و دستامو به طرف آلمانا باز کردم در آغوشم جای گرفت شروع به نوازش موهای لختش کردم.

گریه میکرد توان دلداری دادن نداشتم و فقط به نوازشش پرداخته بودم مدتی گذشت صدایش زدم جواب نداد به صورتش نگاه کردم چشمش بسته بود به خواب رفته بود بوسه ای به موهایش زدم و از آغوشم بیرون کشاندمش روی زمین درازش کردم پتو به رویش کشیدم بوسه بر پیشانی اش زدم و از اتاق بیرون رفتم.

✦@ayra_ronan

آیما

پارت بیستم??

کنارم نشست اشکامو پاک کردم. نگاهم کرد: عزیزم آرام باش تو باید قوی باشی.

نگاهش کردم قطره های اشک از چشمم سر میخوردن و روی صورتم میریختن.

لبخند زد دستمو گرفت و ادامه داد: نمیگم گریه نکن، گریه کن تا آرام شی خودتو خالی کن اما سعی کن جلوی آلمانا بیتابی نکنی.

دست به چونه ام گذاشت سرمو به طرف خودش چرخوند و ادامه داد: آما جز تو تکیه گاه دیگه ای نداره عزیزم، اون میخواد به تو تکیه کنه پس تو باید قوی باشی. یا حداقل خودتو پیشش قوی نشون بدی.

گریه کنان گفتم: پس من چی؟ من غصه هامو کجا ببرم؟ من به کی تکیه کنم؟

بغلم کرد سرمو روی شونه اش گذاشتم دستی به موهام کشید و با آرامش تمام گفت: به من. تو غصه هاتو برای من بیار و به خود منم تکیه کن.

با دیدن آقا مسلم داخل چهار چوب در سرمو از رو شونه ماهور بلند کردم و ازش فاصله گرفتم. آقا مسلم داخل شد روبه رویم نشست: تسلیت میگم.

صدای نفس های ماهور نشون از عصبانیتش بود.

خیلی آرام جواب دادم: ممنون زحمت کشیدین.

_هرچند مرگ مادرت تقصیر توئه.

نگاه پر نفرتمو بهش دوختم ماهور تا خواست لب به حرف زدن باز کنه دستمو روی دستش گذاشتم بدون توجه به عصبانیتمون ادامه داد: اگه میومدی میرفتیم محضر حالا مادرت زنده بود.

ماهور مثل شیر خشمگین غرید: خفه شو مرتیکه.

صداش کمی بالاتر رفت: گمشو برو بیرون.

سعید و بردیا از آشپزخونه بیرون دویدن سعید نفس نفس زنان پرسید: چیشده ماهور؟

ماهور عصبی دستی به صورتش کشید. دستمو روی سینه اش که با شدت میزد گذاشتم.

آقا مسلم برخواست و بدون خدافظی خونه رو ترک کرد.

□♥✦ayna_ronan@

با گذشت دو هفته از مرگ مامان هنوزم نبودنش رو باور نکردم. خاله هاله مدام پیگیر حالمون هست و شبا تا وقتی از سرکار برگردم کنار آلما میمونه.

بعد دو هفته دوباره به منزل آقای یزدانی برگشتم. تو مراسم مامان دو بار برای عرض تسلیت و همدردی همراه سپیده خانم به خونمون اومدن.

خواستم زنگ خونه رو بزنگم که در باز شد آقا سلیمان همراه چند مرد از خونه خارج شدن خیلی عجله داشتن و متوجه حضور من نشدن.

زنگ و به صدا در آوردم در باز شد داخل شدم.

افراد زیادی داخل حیاط بودن و هر کدوم مشغول کاری.

یعنی چه خبر شده اینجا؟ چرا اینهمه شلوغه؟

داخل رفتم ملیحه خانم مشغول گرد گیری بود.

_سلام خسته نباشید ملیحه خانم.

_سلام دخترم چه خوب شد اومدی.

خوبی مادر؟

دخترم... مادر... اخ که چقدر دلتنگ مامانم.

لبخند زدم: خوبم به لطف شما. من این مدت خیلی به شما زحمت دادم انشالله بتونم جبران کنم.

دست از کار کردن کشید روبه روم ایستاد دستشو با مهربونی به صورتم کشید لبخند زنان گفت: تو خوش باشی برای من دنیاست دختر قشنگم.

به اطرافم نگاه کردم و پرسیدم: اینجا چه خبره؟

_حورا خانم و خانواده آقای خسروی پدر و مادر بردیا دارن از آلمان برمیگردن.

آیما

تازه متوجه اینهمه بدو بدو های افراد شدم. در حالی که از ملیحه خانم دور میشدم گفتم: برم لباس عوض کنم پیام کمکتون.

بعد از پوشیدن یونیفرمم نزد ملیحه خانم رفتم. به دستور ملیحه خانم به بالا رفتم و تمیز کردن اتاق خواب ماهور و حورا رو به عهده گرفتم.

داخل اتاق حورا شدم. اتاقی به رنگ قلوه ای تخت چوبی قهوه ای پرده گل گلی سفید صورتی. کمد دیواری سفیدمیز توالت پراز عطر و ادکلن و لوازم آرایشی و عکس بزرگی از صورت آرایش کرده اش.

به تمیز کردن مشغول شدم به یاد ماهور بودم بعد از فوت مامان و تموم شدن مراسم فقط تماس تلفنی باهاش داشتم. ازش خواسته بودم که هیچ وقت اطراف خونمون نیاد تا همسایه ها فکرهای مسخره به سرشون نزنه.

به اتاق ماهور رفتم تقه ی آرومی به در زدم و در و باز کردم. خبری از ماهور نبود گویی شرکت رفته بود داخل شدم بازهم بوی همیشگی تلخ و به نفس کشیدم و مشغول شدم.

به قفسه کتاب ها که رسیدیم دفترچه کوچک سرمه ای رنگی نظرمو جلب کرد از قفسه برداشتمش و باز کردم.

پر بود از نوشته. شروع به خواندن کردم.

□♥✦ayna_ronan@

آیما

پارت بیست و دوم 📖

خیلی شکسته شده. دیگه نمیخنده دیگه لبخند به لب نداره شیطنت نمیکنه هر قطره اشکش خنجر به قلبم فرو میکنه. چشمای خوشگل به رنگ عسلش الان دوهفتس ابریه لبای کوچیک و خوش فرمش الان دوهفتس نخندیده دارم دیونه میشم باید کاری کنم آیما همه ی وجود منه باید برای خندیدن دوبارش کاری کنم.

دستم به لرزش در اومده بود روی تخت نشستم نوشته های توی دفترچه رو باور نداشتم. برگه رو ورق زدم: باهاش بد رفتاری کردم کاش دستم میشکست و هیچ وقت به صورت ضریفش برخورد نمیکرد اما چطور طاقت میاوردم که بخواد با اون مرده ی... ازدواج کنه.

آیما

بله گفت. بله که گفت دنیارو بهم دادن.

بازهم برگه رو ورق زدم: بردیا چی میگه؟ میگه از آیما خوشش میاد؟ یعنی چی؟ من چیکار باید کنم؟ از یه طرف عشقم و از طرفی برادرم...

نفسم به سختی بالا میومد چیزهایی که خوندم دوباره برام تداعی شد: آیما همه وجود منه، بردیا از آیما خوشش میاد. بردیا؟ ماهور؟

دفعه رو بستم نیاز به هوای آزاد داشتم باید سعی میکردم نفس بکشم.

به سرویس بهداشتی رفتم دست و صورتمو با آب سرد شستم نگاهی به آینه کردم باید خوشحال میشدم از اینکه ماهورم بهم علاقه داره. لبخند زدم اما بردیا چی؟ آخرین حرف ماهور چی؟ گفت بین من و بردیا گیر کرده. لبخند به لبام خشک شد.

صدای ماهور به گوشم رسید همه چیزو فراموش کردم لبخند زنان از دسشویی بیرون رفتم. ماهور به آقا سلیمان برای آوردن جعبه های خوراکی کمک میکرد.

تا منو دید جعبه رو پایین گذاشت لبخند زد و گفت: سلام خانم خوبی؟ بهتری؟ خوش اومدی.

لبخند زدم: سلام آقا خوبم تو خوبی؟

لبخندش پهنا گرفت دندون های سفید و یکدستش نمایان شد: تو رو که میبینم بهترم میشم. آما چگونه؟

_اونم خوبه. راستی چشمت روشن.

پرسشگرانه نگاهم کرد ادامه دادم: هفته بعد خواهرت میاد.

لبخند زنان گفت: ممنونم.

✦✦ayna_ronan@

پارت اول ^.^♡

آیما

ممبر هایع عزیز لطفا دنبالمون کنید و پارت هارو برایه دوستانی که میدونید اهله رمان هستن فور کنید ♥ □

#سپاس  

آیما

پارت بیست و سوم 

یک هفته مثل برق و باد گذشت خاله هاله نزد آلما مونده بود و بخاطر همین باخیال راحت تو مهمونی حضور داشتیم. مهمونی باشکوهی بود از نوازنده های موسیقی گرفته تا انواع نوشیدنی ها و دسر ها و غذاها. انواع اقسام آدمای متفاوت در مهمونی حضور داشتن.

سعی میکردم کمتر داخل مهمونی باشم و زمانو در آشپزخونه سپری میکردم.

به یاد دیشب افتادم...

مشغول آشپزی بودم که صدای زنگ خونه بلند شد آلما به طرف در رفت و مدتی بعد برگشت نگاهش کردم به چهار چوب در تکیه زده بود و گفت: آقا بردیاست.

با تعجب پرسیدم: بردیا؟ این وقته شب؟

سری تکون داد و گفت: اوهوم.

شونه بالا انداختم در حالی که از آشپزخونه بیرون میرفتم گفتم: تو حواست به غذا باشه نسوزه.

چشمی گفت. بردیا تو ماشین منتظر بود درو باز کردم و نشستم لبخند زدو سلام کرد. در جوابش لبخند زنان سلام کردم.

_چرا نیومدی داخل؟ اینجا که خیلی زشته.

_نه میخواستم تنها باهات حرف بزنم.

آیما

منتظر موندم. شروع به حرف زدن کردن از خانوادش گفت که برای چه کاری به آلمان رفتن از خودش آیندش تو آلمان و هزار تا چیز دیگه. سکوت کرده بودم و به حرفاش گوش سپرده بودم. آخر حرفاش نگاهشو به فرمون ماشین دوخت و گفت: راستشو بخوای آیما من از روزی که تو رو دیدم... راستش من... یعنی تو... مهر تو به دلم افتاد و کم کم با گذشت زمان فهمیدم که تو همونی هستی که من حاضرم براش همه کار کنم.

من اوادم اینجا تا بگم که فردا که خانوادم میان میخوام تو رو بهشون معرفی کنم.

نگاهمو بهش دوختم و گفتم: تو که میدونی من الان صیغه ی ماهورم پس...

حرفمو قطع کرد کامل به طرفم چرخید و گفت: من با ماهور صحبت کردم.

قلبم به تپش افتاد. ادامه داد: قرار شد تو که بله رو دادی بعد از اوکی شدن همه چیز برید محضر و صیغه نامه رو باطل کنید.

نفسم بالا نمیومد، غم بار دیگه تو قلبم خونه کرد و اشک مهمون چشمام شد.

_ آیما جان عزیزم پاشو این نوشیدنی ها رو ببر.

نگاهم به سینی پر از مشروب قرمز خیره شد. برخواستم کمی خودمو جمع و جور کردم و به راه افتادم سینی رو روی میز بزرگ کنار سالن گذاشتم خواستم داخل آشپزخونه بشم که صدایش ساکنم کرد.

_ آیما بیا با حورا آشنات کنم.

ازش دلخورم بودم خیلی دلخور بودم تمام سعیمو کردم که کل امروز نگاهش نکنم فقط وقتی که از پله ها پایین میومد نگاهش کردم. جذاب و خیره کننده شده بود کت و شلوار سرمه ای و پیرهن مردونه سفید به تن داشت. موهای لخت مشکی اش از حالت امو خارج شده بود و به بالا زده بود.

چرخیدم. حورا درست عکس ماهور بود. دختری لاغر اندام قد متوسط چشمای کشیده ی مشکی موهایش درست همانند موهایم فر مشکی. تنها شباهتش به ماهور رنگ پوستش بود سبزه ی روشن. لبخند زدم حورا هم در جوابم لبخندی زد و دستشو به دور کمرم حلقه کرد و کنارم روبه روی ماهور ایستاد.

_ درست همونجوری که تعریفشو کردی ماهور. همونقدر زیبا و شیطون.

آیما

خندیدم. از خنده ام خندش گرفت و خندید. چالی که گوشه ی لپش موقع خنده پدیدار گشت زیبایی چهره اش رو چندین برابر کرد.

_ممنون نظر لطفونه. شماهم خیلی زیباید.

_ممنونم عزیزدلم.

بحث ها با ورود بردیا خاتمه یافت. بردیا دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: بیا میخوام با خانوادم آشنات کنم.

دستمو به آرومی داخل دستش گذاشتم و شونه به شونه بردیا قدم برداشتم.

مقابل مادرش ایستادم. زنی با قد بلند درشت اندام اما صورتی مهربون. لبخند زد و گفت: آیما؟

سرمو تکون دادم. در آغوشش جای گرفتم.

_ماشالله به این همه زیبایی.

لبخند زدم. ماهور و حورا به جمع مان پیوستن. مادر بردیا، بردیا رو مخاطب قرار داد: تو اینهمه با سلیقه بودی و من نمیدونستم.

بردیا خندید و گفت: بله مامان جان.

نگاهم پایین بود به دستای مشت شده ی ماهور خیره شدن. آب دهنمو قورت دادم و با گفتن: با اجازتون.

فضا رو ترک کردم.

✦ayna_ronan@

آیما

پارت بیست و چهارم

نزدیک آشپزخونه به دیوار تکیه کردم.

آیما

زمزمه کرد: دوستت دارم.

برای لحظه ای احساس کردم در این دنیا نیستم.. من خوابم.. آلما.. آلما از خواب بیدارم کن.

دست به زیر چانه ام برد و آهسته سرمو بلند کرد نگاهمون تا عمق وجود مون رفت. صورتشو به صورتم نزدیک و نزدیک تر کرد لبهای داغش بر روی لبهایم نشست و اولین بوسه ی عشق تداعی شد.

✦@ayna_ronan

آیما

پارت بیست و پنجم

_آبجی؟

_جانم.

_ماهور اومده دنبالت.

لبخند زدم و بعد از راهی کردن آلما به مدرسه سوار ماشین شدم.

بوسه ای به گونه ام زد و لبخند زنان سلام کرد.

_صبحت بخیر خانومم.

_صبح توهم بخیر آقای من.

دستمو به دست گرفت و به راه افتاد مقابل خونه نگه داشت نگاهش کردم و گفتم: مگه نمیای؟

_نه عزیزم میرم شرکت.

_باشه. پس مواظب خودت باش.

بوسه ای به دستم زد و گفت: چشم توهم مواظب خودت باش.

خدافظی کردیم از ماشین پیاده میشدم که صدام کرد. نگاهمو به طرفش چرخوندم: جانم؟

_حورا همه ی قضیه مارو میدونه باهاش احساس غریبی نکن.

لبخند زدمو سرمو تکون دادم.

داخل شدم حورا مشغول تماشای تلویزیون بود.

نگاهشو که بالا آورد با دیدنم از مبل برخواست لبخند زد و دستشو به طرفم دراز کرد. لبخند زدم و دستمو توی

دستش فشردم.

_خوبی آیما جان؟

_ممنونم خوبم حورا خانم.

اخم ساختگی کرد و گفت: خانم؟

خندیدم و سکوت کردم.

دستشو روی بازوم گذاشت و گفت: برو دو تا قهوه بریز بیا حیاط باهم حرف بزنیم.

_چشم بذارید از ملیحه خانم بیرسم اگه کاری نداشت میام.

لبخند زد. از مقابلش گذشتم و داخل آشپزخونه شدم.

_سلام ملیحه خانم.

_سلام دخترم خوبی؟ خوش اومدی.

خیلی دلم برای مامانم تنگ شده. به سمت ملیحه خانم دویدم و محکم به آغوشش گرفتم و بوسه ی محکمی به گونه

اش زدم. خندید و بوسه ای به موهایم زد.

از آغوشش که بیرون میومدم گفتم: ملیحه خانم؟

_جانم.

آیما

_اگه کاری ندارید میتونم با حورا خانم صحبت کنم.


_آره عزیزم برو.

از آشپزخونه که بیرون میرفتم گفتم: فقط قبل اومدن سپیده خانم برگرد سر کارت که سپیده خانم نبینه.

چشمی گفتم و بعد از عوض کردن لباسامو و ریختن قهوه به حیاط رفتم.

ayna_ronan@

آیما

پارت بیست و ششم 

_تسلیت میگم آیما جان.

_ممنون.

سکوت کرده بودیم. صدای پیامک گوشیم بلند شد نگاهی به صفحه گوشی انداختم ماهور بود لبخند به لبهام

نشست: دوستت دارم خانم مهربونم.

لبخندم پهنای بیشتر گرفت.

حورا خندید و گفت: ماهوره؟

_اوهوم.

_وقتی ماهور از تو برام گفت خیلی تعجب کردم بعد گفتم باید خیلی دختر شیطون و خوشگلی باشه که تونسته دل

ماهورو ببره.

سر به زیر انداختم ادامه داد: هیچوقت احتمال اینو نمیدادم که ماهور یه روز عاشق بشه.

_چرا؟

آیما

_ آخه اصلا نمیدونست عشق و عاشقی چیه همیشه هم مسخره میکرد. یادمه سعید که عاشق نگین شده بود ماهور خیلی مسخرش کرد.

خندیدو ادامه داد: حالا خودش عاشق شده.

صدای باز شدن در و که شنیدم از جا برخوامتم.

_ سپیده خانم اومد من برم.

تعجب کرد ادامه داد: اگه منو اینجا ببینه میدونید که چی میشه.

پوفی کشید و ادامه داد: از دست این سپیده. همه رو میرنچونه.

لبخند زدم و با سینی قهوه حیاط و ترک کردم.

با صدای تلفنم از خواب پریدم.

نگاهی به ساعت انداختم ۳ صبح بود ترسیدم و بلافاصله جواب دادم.

با صدای آروم که کسیو از خواب بیدار نکنم جواب دادم: الو.

ماهور بود. _ سلام عزیزم.

_ دیونه شدی ماهور ساعتو دیدی. الان آتما و خاله رو بیدار میکنی.

_ هیس هیچی نگو فقط نفس بکش بذار صدای نفس کشیدن تو گوش کنم.

خدای من این پسر دیونس.

مدتی به همین حال گذشت در آخر با گفتن: آیما فردا صبح ساعت ۱۰ میام دنبالتون آماده باشید میریم فرحزاد با بچه ها. قطع کرد.

صبح با صدای خاله چشم باز کردم یاد دیشب افتادم خندم گرفت. روبه آتما کردم و گفتم: زود آماده شو ماهور میاد دنبالمون بریم فرحزاد.

آیما

_آخ جووووون.

خاله: مواظب خودتون باشیدا بچه ها. منم میرم خونه شب باز میام.

ازش تشکر کردم و بعد رفتن خاله آماده شدیم.

_آبجی. ماهور داره زنگ میزنه.

جواب دادم.

_جانم ماهور؟

_بیادتم خانومی.

قطع کرد. خندیدم و سرمو تکون دادم بخدا این پسر دیونس.

باصدای بوق متوجه اومدن ماهور شدیم و پایین رفتیم ماهور و حورا سوار ماشین بودن. سوار شدیم و سلام کردیم.

به راه افتادیم.

ayra_ronan@

آیما

پارت بیست و هفتم 

_خب حالا همه کاغذ بردارن تا دزد و پلیسا مشخص بشن.

همه نفری یه دونه از کاغذ های تا کرده رو برداشتیم و باز کردیم. رو کاغذ من نوشته بود دزد.

سعید گفت: حالا همه چشمارو ببند و فقط دزدا چشماشونو باز کنن تا همو بشناسن.

چشمامونو بستیم و به دستور سعید باز کردم من و حورا دزد بودیم لبخند زدیم.

ماهور گفت: دزدا چشماشونو ببندن.

آیما

بستیم. ماهور پرسید: دزدا چشماتونو بستید.

با هیجان جواب دادم: آره.

صدای خنده ها بلند شد ماهور چشماشو باز کرد خنده کنان دست به شونه ام انداخت و بوسه ای به گونه ام زد و گفت: الهی فدای دزد خنگم بشم.

پکر شدم و مظلومانه گفتم: عه خب حواسم نبود.

صدای خنده ها بلند شد. اولین بار بود صدای خنده منو آلما بعد از فوت مامان بلند میشد.

موقع نهار ماهور گفت: راستش میخوام یه موضوعی رو به همتون بگم.

همه نگاه ها به دهان ماهور دوخته شد. ماهور دستشو روی دستم گذاشت و گفت: راستش میخواستم بگم من و آیما تصمیم گرفتیم بعد از تموم شدن صیغه مون باهم عقد کنیم.

نگاهشو به آلما دوخت و ادامه داد: البته با اجازه ی آلماجان.

آلما لبخند زد و چشماشو باز و بسته کرد. نگاهم به بردیا چرخید قاشق و به روی میز پرتاب کرد و از جمع بدون هیچ حرفی فاصله گرفت.

نگاهمو از بردیا گرفتم به ماهور دوختم لبخند زد و سرشو به بالا انداخت.

با رفتن بردیا ماهم برخورداریم و بعد از خدافظی از هم به راه افتادیم.

__بیاین بریم یه چایی بخوریم.

__نه عزیزم بریم منم باید به کارای شرکت برسم.

__باشه. هر جور راحتین.

__آها آیما جان؟

__جانم.

__فردا صبح آماده باش میریم گرگان

آیما

نگاه متعجبم از آینه بهش دوختم لبخند زد و گفت: چرا اونجوری نگام میکنی؟

سکوت کرده بودم. ادامه داد: فردا صبح ساعت ۸ میام دنبالت بریم ماه غسل.

آلما و حورا خندیدن. گفتم: نه من نمیتونم پیام

_چرا؟

_آلما رو نمیتونم تنها بذارم.

آلما وارد بحث شد: نه من که تنها نیستم خاله هاله هست تو برو به فکر منم نباش.

_آخه...

حورا به عقب برگشت و گفت: اعتراض نکن. منم فردا میام که پیش آلما بمونم. تو با خیال راحت برو.

تسلیم شدم و قرار شد فردا راس ساعت ۸ گرگان شیم.

آلما آیتوالکرسی خوند و به طرفمون فوت کرد بغلش کردم و زیر گوشش زمزمه کردم: مواظب خودت باشیا.

_چشم خواهر من. تو به فکر من نباش برو خوش بگذرون.


از بغلم بیرون اومد رو به ماهور گفت: خواهریمو به تو میسپرمو مراقبش باش.

ماهور دستشو روی چشمش گذاشت و گفت: به روی چشم.

بعد از در آغوش کشیدن حورا و سفارشات لازم به راه افتادیم.

ayna_ronan@

آیما

پارت بیست و هشتم 

دستمو به آرومی فشرد و گفت: چقدر خوبه که دارمت.

لبخندزدم ادامه داد: خیلی دوستت دارم.

_منم خیلی دوستت دارم.

بوسه ای به دستم زد و گفت: این آهنگو برای تو میذارم.

چشمکی زد و صدای ظبتو بالا برد:

چشات، اوج آرامشه، نباشی قلب من، نفس نمی کشه.

صدات، برام نوازشه، صدات که می زنم، برای خواهشه

برای خواهشه

می خوام خواهش کنم ازت همه حواستو به من بدی فقط

می خوام تصدقت بشم فرهاد تیشه زن تصویرت بشم

تصورت بشم

اگه بارون بباره یه چندتا دونه چه حالی می شم خدا می دونه

چه حال خوبی توو قلبامونه چقدر می خوامت خدا می دونه

چشات نقاشی خداست میخواستمت ببین خدا هم اینو خواست

هوا هوای عاشقاست زمین از این به بعد بهشت ما دو تاست

بهشت ما دو تاست

اگه بارون بباره یه چندتا دونه چه حالی می شم خدا می دونه

چه حال خوبی توو قلبامونه چقدر می خوامت خدا می دونه.

لبخند زدم نگاهشو از جاده گرفتمو به چشمم دوخت: میخوام تصدقت بشم فرهاد تیشه زن تصویرت بشم.

آیما

خندیدم و با دستم صورتشو به طرف جاده چرخوندم و گفتم: فرهادمن به کشتنمون ندی.

وارد تونل شدیم فریاد زد: میخوام خواهش کنم ازت همه حواستو به من بدی فقط.

کمی خودمو به طرفش کشوندم و بوسه ای به گونه اش زدم.

با صدای بالاتر خوند: نباشی قلب من نفس نمیکشه.

_ آیما جانم؟ خانومم؟

چشمامو باز کردم.

_ پاشو عزیز دلم.

با صدای خراشی گفتم: رسیدیم؟

_ آره تصدقت بشم.

از ماشین پیاده شدیم. جلوی هتلی نگه داشته بود. منظره ی خیلی زیبایی داشت همه جا سرسبز بود داخل شدیم.

داخل آسانسور گفتم: ماهور؟

_ جان ماهور.

_ پسره آشنا بود.

ماهور خندید و گفت: حسین. داداش علی. علی رفیق دوره ی دانشگاهم بود پسره خیلی خوب و با وفاییه حالا باهش آشنا میشی. همسرشم زن خوبیه.

سرمو تگون دادم. به اتاق رسیدیم ماهور که درو باز کرد داخل شدم و خودمو روی تخت انداختم: آخییش.

ماهور خندید کنارم نشست دستی به موهای پریشونم کشید و گفت: الهی بمیرم خیلی خسته شدی مگه نه؟

آیما

آخمی کردم و با بالشت محکم به بازوش زدم: بدجنس، از بچگی عادتت بود مسافت طولانی که تو ماشین میشینم خوابم میبره.

بله بله، مسئله ای نیست.

چشمکی زد و گفت: من میرم یه دوش بگیرم تو هم پاشو وسایلا رو جابه جا کن بعد من برو دوش بگیر.

کمی مکث کرد و چشماشو نازک کرد دستشو روی چونه اش کشید و ادامه داد: یا اگه میخوای پاشو باهم بریم دوش بگیریم.

برخوامتم دهنمو روی بازوش گذاشتم و بازوی گوشتیشو به دندونام گرفتم.

نالہ اش بالا رفت و صورتمو با دستش از بازوش جدا کرد.

دیونه.

خندیدم در حالی که به سمت حموم میرفت گفت: از خداتم باشه.

ayra_ronan@

آیما

پارت بیست و نهم 

علی پسری قد بلند درشت اندام پوست سفید موهای بور چشمای قهوه ای. پسری شوخ و با احترام بود.

غزاله دختری قد بلند با هیکلی تراشیده پوست سفید موهای لخت شلاقی مشکی چشمای کشیده ی طوسی لبهای کوچک و بینی باریکش تکمیل کننده زیبایش بود.

دختری پر انرژی و شیطون.

به جنگل النگدره رفتیم جای باصفایی بود پر از درختای سرسبز چرخی زدم و محو تماشای زیبایی جنگل بودم.

علی گفت: شما بار اوله میاید اینجا درسته؟

لبخند زنان سری تکون دادم. ادامه داد: ولی ما خیلی اینجا اومدیم. روبه ماهور چشمک زد و گفت: دوره ی دانشجوییو میگم. یادته؟

ماهور خندید و سکوت کرد. علی روی حصیری که زیر آلاچیق پهن کرده بودیم نشست و گفت: آخیش. خانم اون تخمه هارو بیار.

غزاله چشمی و گفت تخمه ها رو از سبد بیرون آورد و مقابل علی و ماهور گذاشت. کنار ماهور نشستم. به یاد آلما افتادم روبه ماهور کردم و گفتم: به آلما زنگ نزدم.

_اینجا آنتن نمیده شب بهشون زنگ میزنیم نگران نباش.

_اوهوم.

علی مستی به تخمه زد و گفت: ماهور اون دخترا رو یادته؟

جلوتر از ماهور جواب دادم: دختر؟ چه دختری؟

علی به ماهور نگاه کرد و گفت: وای ببخش داداش من نمیدونستم به خانومت نگفتی.

عصبی پرسیدم: چه دختری؟

ماهور اخمی به علی کرد و گفت: حرف نزنای کسی نمیگه لالی.

چشمامو باز و بسته کردم دست مشت کرده امو به ران پای ماهور کوبیدم و گفتم: یالا توضیح بده.

سکوت کرده بود. ضربه ی دیگه ای به ران پاش زدم و گفتم: یالا بگو. فکر نکن.

غزاله خنده کنان کنار علی نشست و گفت: علی اذیت نکن آیما رو.

ماهور خندید و گفت: چیکار داری غزاله بذار ببینم خانومم چقدر میخواد حسودی کنه.

چشم غره ای به ماهور رفتم و گفتم: نه جانم چرا حسودی کنم.

خودمو به طرف ماهور کشوندمو دم گوشش زمزمه وار گفتم: شب حالیت میکنم.

به پیشنهاد علی و غزاله پانتومیم بازی کردیم. منو ماهور تو یه گروه و علی و غزاله تو گروه مقابلمون.

آیما

ماهور برخواست مقابلم ایستاد و شروع کرد. با دست راستش عدد چهارو نشون داد گفتم: ۴ کلمس؟

سرشو تکون داد. سه انگشتشو خم کرد گفتم: کلمه ی اول.

سری تکون داد و دستشو روی خودش گذاشت.

_تو؟

سرشو به چپ و راست تکون داد. فکر کردم و سرمو تکون دادم و گفتم: نمیفهمم چی میگی.

انگشت اشاره اشو به طرفم گرفت.

گفتم: من؟

سرشو به عنوان تایید چرخوند.

گفتم: خب، دومین کلمه.

دستشو به طرف خودش چرخوند گفتم: تو.

با لبخند تایید کرد.

کلمه ی سوم: دستشو روی قلبش گذاشت.

خندیدم و گفتم: منم تو رو دوست دارم.

دوبد و محکم در آغوشش جای گرفتم.

ayna_ronan@

آیما

پارت سی ام 

علی برخواست روبه غزاله ایستاد

با دستش عدد ۴ رو نشون داد غزاله پاسخ داد: ۴ کلمه اس. حالا کلمه اول.

علی انگشتشو به سمت غزاله چرخوند. غزاله گفت: من؟

علی سرشو تکون داد. غزاله بشکنی زد و به بالا پرید و گفت: توهم منو دوست داری. میدونم عشقم.

علی چشماشو گرد کرد و گفت: نه بابا چرا خیال بافی میکنی. مگه من ماهورم زن ذلیل باشم.

به ماهور نگاه کردم و هر دو زدیم زیر خنده غزاله گفت: خيله خب حالا اجرا کن.

علی دستشو به شکمش کشید و قیافه ی مظلومی به خودش گرفت.

غزاله گفت: گشنته؟

علی به عنوان تایید سر تکون داد. در ادامه انگشتشو مثل قاشق به طرف دهانش میبرد که غزاله برخواست و با

دستش به کمر علی زد و گفت: فقط به فکر شکمی. یکم مثل ماهور باش.

خندیدمو سری تکون دادم.

علی در حالی که مینشست گفت: خب چیکار کنم. من بخش احساسیم کار نمیکنه.

بعد خوردن شام به راه افتادیم.

به هتل رسیدیم ماهور روی تخت دراز کشیده بود کنارش نشستم و ابرو هامو در هم کشیدم.

کمی بلند شد دستش تار موهايم که روی صورتم ریخته بود و نوازش کرد و کنار زد.

_چیشده لیلی من؟

_فکر کردی قضیه ی دخترا رو فراموش کردم.

ابرو هامو بیشتر در هم کشیدم و ادامه دادم: باید برام توضیح بدی.

خندید دستمو کشید و به بغلش افتادم. موهامو کنار زد دستشو به آرومی روی صورتم کشید و گفت: باور کردی؟

نگاهم به دو چشم آبییش بود: میخوای بگی شوخی کرد.

آیما

بوسه ای به پشت چشمم زد و گفت: نه فدای چشمت بشم.

با دستم به سینه اش زدم و ازش فاصله گرفتم: چی؟ یعنی واقعیت داره؟

صدای خندش بالاتر رفت. بیشتر فاصله گرفت و سرشو روی بالشت گذاشت: بگیر بخواب، آدم گذشته ی شوهرشو شخم نمیزنه.

با عصبانیت نشستم و با بالشت محکم به صورتش زدم.

_عه دیونه چیکار میکنی؟

_میزنمتا. یالا تعریف کن.

_بابا نصفه شبی وقت گیر آوردی. بیا بخواب آفرین خوشگل من.

به حالت قهر پشتمو بهش کردم و دراز کشیدم.

از پشت بغلم کرد موهامو کنار زد و بوسه ای به پشت گردنم زد: نبینم نفسم قهر کنه.


چشمامو بستم و گفتم: بگیر بخواب، نصفه شبی وقت گیر آوردیا.

خندید و دستاشو محکم تر دور کمرم حلقه کرد: شب بخیر بهترین بهونه ی زندگیم.

_شب بخیر آقای دختر باز.

.ayna_ronan@

آیما

پارت سی و یکم 

صدای گوشی بلند شد با چشمای بسته به دنبال گوشی بودم پیداش کردم پاسخ دادم: جانم.

_الو آیما.

_آخ آبجی جونم ببخش دیروز تا دیر وقت جنگل بودیم نشد بهت زنگ بزنگ خوبی؟ تنها که نیستی؟

_فدای سرت همین که تو خوش باشی کافیه. آره من خوبم. نه تنها نیستم حورا پیشمه.

صدای حورا به گوشم رسید: سلام برسون بگو خوش بگذره بهتون.

_آبجی حورا میگه...

حرفشو قطع کردم و گفتم: شنیدم عزیزم. توهم سلام برسون خیلی مراقب خودتون باشید.

_چشم آبجی جونم. شب بهت زنگ میزنم میخوام یچیزی بهت بگم.

_خب الان بگو.

_نه شب میگم. فعلا خدافظ میبوسمت به ماهور سلام برسون.

_منم میبوسمت عزیزم.

قطع کردم و تلفتو کنار تخت گذاشتم. سرمو از رو سینه ماهور بلند کردم.

به تماشاش نشستم. چه معصومانه به خواب رفته بود دستمو خیلی آروم روی صورتش و لبش کشیدم با لبخند محو

تماشای صورتش بودم که چشماشو باز کرد.

لبخند زد و گفت: چه صحنه ی زیبایی.

سرمو تکون دادم ادامه داد: چه خوبه آدم که بیدار میشه اولین چیزی که میبینه چشمای ناز تو باشه.

خندیدمو گفتم: پاشو باید بریم خرید.

_کجا؟

_بریم یکم سوغاتی بگیریم.

دستشو دور کمرم انداخت و به طرفش کشوند روی سینه اش افتادم. سربالا کردم و موهامو کنار زدم خواستم بلند

شم اما دستاشو محکم تر گره کرد.

آیما

_پاشو میگم.

_حالا وقت زیاده.

دست راستشو از گره آزاد کرد دستی ابتدا به موهام و بعد به صورتم کشید صورتمو به صورتش نزدیک تر کرد و لبه‌اش به روی لبهام نشست.

*

_این پیرهن خوشگله؟

نگاهش و از کیفا گرفت و به پیرهن دوخت: آره قشنگه. برای آلما؟

_نه برای حورا.

_باشه قشنگه. ولی باید اول یه چیزای دیگه بگیریم.

منتظر نگاهش کردم کاور لباس و ازم گرفت و سر جاش قرار داد پشت سرم ایستاد و به طرف مانتو ها هلم داد.

دست برد و مانتو جلو باز لی برداشت کلافه نگاهش کردم و گفتم: من که درست نمیدونم سایز حورا چنده.

کاور مانتو رو جلوم گرفت و گفت: بهت میاد. یالا برو بیوش.

به اجبار به اتاق پرو رفتم و مانتو رو به تن کردم مانتوی خوشگلی بود و درست به اندازم.

در و باز کردم سوتی کشید و گفت: نگفتم بهت میاد.

فروشنده نگاهی بهم انداخت و گفت: همسرتون خیلی خوش سلیقس واقعا بهتون میاد.

لبخند زدم و تشکر کردم.

ماهور گفت: بله معلومه که با سلیقس.

نگاهش کردم چشمامو ریز کردم و در حالی که به خودم اشاره میکردم گفتم: البته فقط در یک مورد.

ماهور خندید و گفت: البته حق انتخاب که زیاد بود.

آیما

چشمکی زد و با شیطنت ادامه داد: خانم در جریان.

با صدای آروم تر گفت: النگدره و دخترا.

دندون به لب فشردم و در حین بستن در گفتم: بیچارت میکنم.

خندید و شونه بالا انداخت.

بعد از خرید مانتو و کیف برای آلما و پیرهن برای حورا و سنجاق سینه برای خاله هاله و ملیحه خانم راهی هتل شدیم.

_ آیما جان تو برو داخل. من میرم برمیگردم.

_ کجا به سلامتی؟

_ میرم النگدره پیش دخترا.

پوفی کشیدم و با کیف محکم به سینه اش زدم: ماهور بخدا بار دیگه میزنم میکشمتا.

خندید و از لپم کشید و گفت: نه شیطونم. من سیب سرخی مثل تو دارم نمیرم پیاز گاز بزنم که.

صدای خندش بالاتر رفت چشمامو نازک کردم ابروهامو درهم کشیدم دستمو مشت کردم و گفتم: ممنون از مقایست.

در حاله خنده گفت: خواهش میکنم.

پیاده شدم و بعد از خدافظی داخل اتاق رفتم. تصمیم گرفتم یکم دوش بگیرم بخاطر آب و هوای گرگان خیلی زود عرق می کردم.

دوش که گرفتم روی تخت دراز کشیدم گوشیه برداشتم چشمم به عکس مامان و آلما افتاد بوسه ای به گوشه زد و به سینه ام فشردم.

*

_ علی اینام هستن؟

_ آره عزیز دلم.

آیما

مانتو جلوبازی که ظهر خریدمو به تن کردم شلوار مشکی شال طوسی مشکی موهای فرم و از کنار شال بیرون ریختم و آرایش ملایمی به صورت داشتم. منتظر ماهور ایستادم آخرین نگاهو در آینه به خودش انداخت پیرهن طوسی با شلوار کتان مشکی. ادکلن همیشگی رو زد و روبه رویم ایستاد لبخند زدم و گفتم: خوب دیگه بریم.

به راه افتادم که دستمو گرفت و از حرکت نگه‌م داشت. به طرفش چرخیدم که گفت: کجا؟

مات و مبهوت نگاهش کردم. نزدیک شد نفس‌های پی در پی اش به صورت سردم سیلی میزد نگاهشو به لبهام دوخت دستشو روی لبم کشید و گفت: فکر نمیکنی تو زدن رژ لب یکم زیاده روی کردی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

سرشو بالا گرفت و گفت: آها پس فکر نمیکنی.

_نچ.

_یعنی پاکش نمیکنی؟

_نچ.

_باشه پس من پاکش میکنم.

لباشو به روی لبام گذاشت.

مدتی که گذشت با دستم دورش کردم مقابل آینه ایستادم و غرغرکنان گفتم: دیونه. پاکش کردی. همه ی آرایشمو خراب کردی.

شونه بالا انداخت دستی به لب هاش کشید و آثار باقی مانده ی رژ لب رو پاک کرد و گفت: من که گفتم خودت پاکش کن.

کلافه پوفی کشیدم و پاهامو روی زمین کوبیدم: دیووووونه.

خندید و در حالی که به طرف در میرفت گفت: خب حالا سریع آماده شو. اما اینبار سعی کن خودت کمرنگ بزنی که من مجبور نشم دوباره پاکش کنم.

دهنمو کج کردم و اداشو در آوردم: خودم پاکش کنم. دیونه.

آیما

ادامه پارت سی و یکم 

درو باز کرد و بیرون که میرفت گفت: ولی خوشمزه بود.

از شدت عصبانیت فریاد کشیدم: برو بیرون پرو.

خندید و درو بست.

کمی آرایشمو مرتب کردم و به پایین رفتم. در ماشین و باز کردم و نشستم به طرف در برگشتم. دستشو به طرف صورتم آورد و گفت: ببینمت.

برگشتم و با عصبانیت گفتم: بفرما. میخوای پاکش کنی؟

_بدتم نیومده ها.

به روی دستش زدم و فریاد زنان گفتم: خیلی بدجنسییییی.


خندید و دشتشو روی ران پام گذاشت و گفت: هیس یواش تر آبرو برام نداشتی.

_پس حرف نزن تا بیشتر از این آبروتو نبردم.

_چشم. چشم.

ayna_ronan@

آیما

پارت سی و دوم 

از ماشین که پیاده شدیم در عقبو باز کرد و گیتارشو بر دوشش انداخت.

قدم برداشتیم. پس از طی مسافتی به پشت سرم رفت و دستاشو جلوی چشمام گذاشت.

_دیونه شدی باز؟

_هیس. حرکت کن.

_ای خدا.

به راهم ادامه دادم که زمزمه وار گفت: وایسا. رسیدیم.

دستاشو از مقابل دیدگانم برداشت به آرومی چشمامو باز کردم.

فریاد همزمان علی و غزاله بلند شد: تولدت مبارک.

صدای دست زدنشون به آسمون پرکشید. خیره به کیک روبه رو با شمع ۲۲ بودم. با خودم فکر میکردم مگه امروز

چندمه؟ ای خدا من اصلا یادم نبود؟ چطور ممکنه تولدم یادم بره.

به طرف ماهور برگشتم نگاهم پر از اشک بود اشکی از خوشحالی روبه روم ایستاد دستشو به دو طرف صورتم

گذاشت سرمو خم کرد و بوسه ای به پیشونیم زد: تولدت مبارک همه ی هستیه من.

سیل اشک به صورتم جاری شد سرمو به سینه ی ماهور فرو بردم و بیصدا گریه کردم توان صحبت کردن نداشتم.

مدتی که گذشت با صدای غزاله سر بلند کردم: یالا شمع ها دارن آب میشن.

_اول آرزو کن.

علی گفت: توهم آرزو کن ماهور.

چشمانمونو بستیم و هر یک در دل آرزویی کردیم. چشمانمونو باز کردیم لبخندی زدمو شمع ۲۲ سالگیمو فوت کردم

و وارد ۲۳ سالگی شدم.

بعد از بریدن کیک و خوردن کیک علی گفت: حالا نوبته کادو هاست.

غزاله جعبه ی کوچکی و به طرفم گرفت و گفت: ببخشید ترو خدا آیما جان ناقابله.

آیما

لبخند زدم و گفتم: عزیزدلم چرا زحمت کشیدین شما خودتون بهترین هدیه این.

باز که می‌کردم علی و غزاله شعر(باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود) رو می‌خواندن.

یه انگشتر خیلی زیبا، میدرخشید. لبخندم پهنا گرفت: واقعا ممنونم خیلی خوشگله.

_قابل تورو نداره عزیزم.

علی: خواهش میکنم. ناقابله.


ماهور برخواست و پشت سرم قرار گرفت و چندی بعد گردنبد زیبایی با پلاک قلب دوستت دارم مقابل چشمانم نمایان شد. لبخند زنان دستمو به طرف گردنبد بردم و به دست گرفتم به پشت برگشتم: مرسی بهترینم. آخه تو که میدونی برای من خودت بهترین و باارزش ترین هدیه ی خدایی.

لبخند زد و گفت: تولدت هزار بار مبارکم باشه.

گردنبدو به دستش دادم. موهامو از گردنم کنار زد و گردنبدو به گردنم آویخت.

ayra_ronan@

آیما

پارت سی و سوم 

ماهور دست به گیتارش برد روبه رویم روی تخته سنگی نشست نگاهش به چشمانم خیره بود با لبخند همیشگی نگاهش می‌کردم شروع به خواندن کرد: تا اومدی به زندگیم همه چی عوض شد انگار* واسم عشق معنی نداشتو عاشق شدم اینبار

تا تورو دیدم انگار به تو شدم گرفتار

تا اومدی تو زندگیم وقتی چشاتو دیدم

جز تو از دنیا و همه آدما دست کشیدم* تو رو از روزی که دیدم دیگه یه آدم دیگم

آیما

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو چی بگم از علاقم بیا دل و جونم برا تو

شاید اینو ندونی که تو دلیل زندگیمی

بذار اینو بگم بهت یا هیچکسه دیگه یا تو...

**

صدای تلفنم بلند شد.

_الو آما جان.

_خواهریم تولدت مبارک.

_مرسی عزیزم.

_من صبح میخواستم بهت تبریک بگما اما دیشب ماهور پیام داد گفت میخواد سورپرایزت کنه بهت یادآوری نکنیم که تولدته.

_من فدای تو بشم.

_گوشیو نگه دار حورا میخواد حرف بزنه.

_باشه.

_سلام زن داداش عزیزم.

_سلام فداتشم.

_تولدت مبارک خودت و داداشم باشه.

خندیدم و تشکر کردم. بعد از قطع کردن تلفن به هتل رسیدیم.

داخل که شدیم ماهور دستمو گرفت و به طرفش کشوند سینه به سینه هم ایستاده بودیم دستشو به دور کمرم حلقه کرد صورتشو به صورتم نزدیک کرد و پرسید: چه آرزویی کردی؟

آیما

به چشمای دریابیش نگاه کردم و جواب دادم: آرزو کردم هیچوقت ازت جدا نشم.

لبخند زد. پرسیدم: تو چه آرزویی کردی؟


نگاهشو به چشمام دوخت و پاسخ داد: آرزو کردم به آرزوت برسی.

لبخند زدم. نگاهمون از چشمای هم گرفته شد و به لبامون دوخته شد. آب دهنمو قورت دادم صورتامون ناخودآگاه به هم نزدیک و نزدیک تر میشدن تا لب ها بر روی هم آرام گرفتن. بوسه ای به لب های هم نقش بست سرشو خم کرد شال و با دستش از سرم کشید موهای ریخته شده روی گردنمو کنار زد لبهای داغشو روی گردنم گذاشت ابتدا بوسه ای به گردنم زد و سپس شروع به بوییدن گردنم کرد. دستمو روی دکمه های پیرهنش گذاشتم و شروع کردم یکی پس از دیگری دکمه هارو باز کردم.

در یک حرکت مانتومو از تنم در آورد روی تخت درازم کرد. پیرهنو از تنش در آوردم بر رویم خم شد دستش موهای پخش شده روی تخت و نوازش میکرد نگاهش از چشمام به لب هام و از لب هام به گردنم در حرکت بود دستمو روی سینه اش به حرکت در آوردم و...

@ayna_ronan

آیما

پارت سی و چهارم 

از پنجره بیرون و تماشا میکردم قطره های باران از اعماق ابرها دل کنده و به پهنای زمین نقش میبستن.

از پشت دستشو به دور کمرم حلقه کرد سرشو در موهام فرو برد و نفس عمیق کشید. لبخند زدم دستمو توی دستاش قفل کردم.

بوسه ای به گونه ام زد و گفت: خیلی میخوامت زندگی من.

_منم خیلی میخوامت عزیزدلم.

به طرفش برگردوند و خیره به چشمام گفت: میخوای بریم زیارت؟

آیما

_زیارت؟

_آره آبشار زیارت جای باصفاییه. آماده شو بریم.

باشه ای گفتم و شروع به آماده شدن کردم.

آبشار قشنگی بود سرسبز و از بالا و لابه لای صخره ها آب در جریان بود. مدتی و کنار آبشار گذروندیم و سپس سوار ماشین شدیم و به پایین رفتیم. جاده ی زیارت پر بود از چرخ های آس، لوبیا، لبو، بلال که مردم از آنها در آمدی نه چندان زیاد بدست میاوردن.

ماشین و گوشه ای از جاده پارک کرد و پیاده شدیم. باران شدید تر میبارید و هوا رو به سردی رفته بود.

_چی میخوری؟

_بلال.

بلال و لبو خوردیم تکیه به ماشین زدیم و به تماشای زیبایی زیارت پرداختیم. از سوزش هوا دستامو به دور خودم حلقه کردم. نگاهم کرد بدون حرفی کتشو در آورد و روی شونه ام انداخت نگاهش کردم و لبخند زدم دستشو روی شونه ام انداخت و به طرف خودش کشید سر روی شونه اش گذاشتم.

_الو علی.

...

_آره، خوبیم بیاین نهارو باهم بخوریم ما بعد نهار میخوایم راه بیفتیم بریم سمت تهران.

...

_چرت نگو منتظریم.

...

_آره میریم میامی شما هم بیاید اونجا.

_خب آقا ماهور میبینم که اومدی جای همیشگی.

ماهور اخمی به علی کرد و گفت: بذار ناهارمونو بخوریم.

چشم غره ای به ماهور رفتم و رو به علی گفتم: جای همیشگی؟

_آره دیگه. ماهور خیلی با دخترا...

ماهور وسط حرف علی سرفه ای کرد و گفت: بابا..ول کن ناهار تو بخور.

غزاله دستی روی بازوی علی کشید و گفت: بس کن علی. اینهمه سر به سر آیما نذار.

علی لیوان نوشابه رو سر کشید و گفت: ای بابا شما چرا باور نمیکنید؟

چرا فکر میکنید این ماهور اهل این کارا نبود؟

چشمکی به ماهور زدوگفت: خبر ندارن چه کارایی که نکردی.

با عصبانیت گفتم: چه کارایی؟

ماهور دستشو روی بینیش گذاشت و گفت: تروخدا داد زنید. بابا همش یه دختر بیشتر نبود.

ayna_ronan@

بعد خوردن ناهار و خدافظی از علی و غزاله و تحویل هتل راهی تهران شدیم.

به حالت قهر سرمو به طرف شیشه برگردونده بودم و بیرونو نگاه میکردم.

خندید و گفت: بخدا علی داشت سر به سرت میذاشت.

آیما

پشت چشمی نازک کردم و دسته ی صندلی و کشیدم و صندلی و به عقب بردم کامل دراز کشیدم و شالمو روی صورتم کشیدم. صدای خندش بلند شد.

*

_اینم مال تو.

کیفو به طرف آلما گرفتم با خوشحالی به بغلم پرید و بوسه ی محکم به گونه هام هدیه کرد صورتش به طرف ماهور برگردوند و گفت: ممنونم خیلی قشنگه.

ماهور لبخند زدو جواب داد: ناقابله.

چشمکی زد و ادامه داد: البته اگه از سوغاتی هاتون خوشتون نیومد تقصیر من نیستا سلیقه ی آیماست. یکم بی سلیقه است.

دهنمو به طرفش کج کرد.

حورا خندید و گفت: میخوام یچیزی بگم.

همه منتظر نگاهش کردیم.

سر به زیر انداخت گونه هاش رنگ سرخی به خود گرفت من من کنان شروع کرد: راستش فردا شب میخواد برام خواستگار بیاد.

خوشحال شدم لبخند زدم و گفتم: جدی؟

ماهور وارد بحث شد: کی؟

_پسر آقای حمیدی.

_محسن؟

سرشو تکون داد گفتم: محسن کیه؟

ماهور پاسخ داد: پسر شریک بابا.

آیما

حورا رو به آغوش گرفتم و بوسه بارونش کردم.

*

_نتیجه خواستگاری چیست؟

ماهور خندید و گفت: از دستش خلاص شدیم رفت.

هورای بلندی کشیدم و تلفنو قطع کردم با حورا تماس گرفتم.

_حورا جونم خیلی مبارکه بهت تبریک میگم عزیزدلتم نمیدونی چقدر خوشحال شدم.

صدای باشوق و ذوقش به گوشم رسید: ممنونم عزیزم. ایشالله عروسی تو و داداش.

_حالا مراسم عقد کی هست؟

_به ماه دیگه.

به ماه به سرعت سپری شد و روز مراسم فرار رسید. مراسم با شکوهی بود و همه برای حضور در مهمونی آماده بودن. به پیراهن بلند مشکی به تن داشتم موهامو از بالا بستم و به پشت ریختم. آرایش نه چندان غلیظی به صورت داشتم.

آلما هم کت و دامن کوتاه قهوه ای موهای لختش رو شنیون از پایین و آرایش ملایمی داشت. وارد مهمونی شدیم. حورا به نظرم زیباترین عروس دنیا بود لباس دنباله دار نباتی رنگ کار شده از مروارید. موهای فر شده ی شنیون دار آرایش فوق العاده زیبا و ملایم.

محسن پسری با قد متوسط چشم های درشت سبز پوست سفید و موهای بور. زیبا بود و با احترام.

از حورا سراغ ماهور و گرفتم به بالا که اشاره کرد متوجه شدم روبه آلما گفتم: تو برو پیش نگین و سعید و بردیا من برم دنبال ماهور.

آلما سری تکون داد و من به بالا رفتم . مقابل در اتاق ایستادم آروم به در کوبیدم.

آیما

_بیا.

درو باز کردم. کت و شلوار مشکی پیراهن سفید و کروات مشکی به تن داشت. موهای لختشو به روی صورتش ریخته بود. داخل شدم نگاهی به سر تا پایم انداخت انگشت کوچیکمو با دستش گرفت چرخ زدم لبخند زد و گفت: خانمم چه خوشگل شده.

خندیدمو گفتم: بودم.

_بله صد در صد.

نگاهش به لبام خیره شد اخمی کمرنگ کرد و گفت: اما باز زیاده روی کرده.

در حال خنده گفتم: نه دلم میخواست تو پاکش کنی.

ابروهاشو بالا انداخت چشماشو نازک کرد و گفت: جدا؟ من که از خدامه.

سرشو که به طرف صورتم خم کرد گفتم: نه شوخی کردم تروخدا خرابش نکن آرایشمو.

خندید و گفت: قبوله اینبار و کاریت ندارم.

به پایین رفتیم کنار آلما و سعید و نگین و بردیا ایستاده بودیم.

چشمانم سیاهی رفت دستمو روی پیشونیم گذاشتم آب دهنمو قورت دادم به عقب رفتم از دسته ی مبل گرفتم و

نشستم آلما متوجه حالم شد شتابان به طرفم اومد: آبجی چیشدی؟

سری تکون دادم: چیززی نیست. خوبم.

ماهور که تازه متوجه نبودمان شد به عقب برگشت با دیدنمون به طرفمون قدم برداشت مقابلم ایستاد و گفت: چیشد

بهت خانومم؟

تا خواستم لب به حرف زدن باز کنم که حالت تهوع عجیبی گرفتم دستمو جلوی دهنم گذاشتم و به سمت دسشویی

دویدم.

ayna_ronan@

پارت سی و ششم 

در دستشویی و که باز کردم قیافه نگران ماهور و آلما نمایان گشت لبخند زدم و گفتم: خوبم نگران نباشید.

آلما با ناراحتی گفت: آخه الان سه روزه که اینجوری شدی دکترم که نمیری.

ماهور با عصبانیت گفت: چی؟ تو الان ۳ روزه حالت بده و به من نمیگی.

دستم روی کمرش کشیدم و گفتم: چیزی نیست عزیزدلم فک کنم این چند روز خیلی کار کردم از خستگی.

ماهور کلافه پوفی کشید و گفت: از خستگی آدم حالت تهوع میگیره.

خندیدم و گفتم: من خوبم بریم پیش بقیه.

_فردا میریم دکتر.

سری تکون دادم و وارد سالن شدیم.

موزیک آرومی فضای خونه رو پر کرده بود زوج های زیادی وسط مشغول رقصیدن بودن ماهور دستشو روی کمرم

گذاشت نگاهم به دست ماهور و سپس به طرف سپیده خانم چرخید.

با نگاهی پر از عصبانیت بهم چشم دوخته بود زیر لب زمزمه کردم:

ماهور مامانت داره بد نگاه میکنه.

ماهور شونه بالا انداخت و گفت: نگاه کنه. بیا بریم برقصیم.

دست ماهورو پس زدم به طرفش برگشتم و گفتم: تروخدا ماهور نکن. بخدا سپیده خانم از کار اخراجم میکنه همین

حالاشم بخاطر اینکه به عنوان خدمتکار نمودم برای کمک خیلی از دستم عصبیه چه برسه به اینکه بخوام با

پسرشم برقصم.

ماهور اخمی کرد و گفت: خدمتکار چیه؟ آیما تو الان زن منی. بعدشم بالاخره که چی اول و آخر که باید بفهمن.

آیما

_باشه ولی الان وقتش نیست.

دستم روی هم قرار دادم و گفتم: خواهش میکنم.


ماهور تسلیم شد و آرام و ساکت کنارم ایستاد.

مراسم با همه ی خوبی هاش تموم شد. فردا صبح نزدیکای ساعت ۱۰ حورا و محسن راهی دبی شدن

و من و ماهور بعد از بدرقه ی آنها راهی بیمارستان شدیم.

@ayna_ronan

آیما

پارت سی و هفت 

_برید آزمایش بدید تا مطمئن شیم.

_از چی دکتر؟

دکتر لبخندی زد و گفت: احتمال داره باردار باشی.

چشمای گرد شدمو از دکتر گرفتم و به ماهور دوختم ماهور ریز میخندید و سکوت کرده بود.

به آزمایشگاه رفتیم بعد از گرفتن خون منتظر نشستیم از استرس پاهام شروع به لرزیدن کرده بود.

ماهور با آرامش تمام کنارم نشسته بود دستشو روی پاهام گذاشت و گفت: خب اسمشو چی بذاریم؟

چپ چپ نگاهش کردم خندید و گفت: خداکنه دختر باشه.

با عصبانیت به طرفش برگشتم و از لای دندونام غریدم: ماهور بخدا میکشمت.

_خانم افشار جواب آزمایشتون آمادس.

آیما

به ماهور نگاه کردم جلو تر از من درخواست دستم و روی صندلی گذاشتم و برخواستم قدم هامو لرزون و آهسته برداشتم و به طرف پذیرش رفتم. پرستار بالبخند برگه ی آزمایش و به طرفمون گرفت و گفت: مبارکه.

نفسم بند اومده بود ماهور خنده کنان فریاد کشید: هورااااا.

دستشو به دور کمرم انداخت و یکباره از رو زمین بلندم کرد و در هوا چرخوند.

از خوشحالی ماهور خوشحال شدم و خندیدم.

سوار ماشین که شدیم ماهور به طرف خونه حرکت کرد: کجا میری ماهور؟

_تو رو میبرم خونتون استراحت کنی.


دستشو روی شکمم گذاشت و گفت: تو دیگه باید فقط استراحت کنی مامان خوشگل.

لبخند زدم. ادامه داد: امشب با بابا اینا حرف میزنم که زودتر عقد کنیم.

چشمامو باز و بسته کردم. دستمو روی شکمم گذاشتم وجود بچه و حس مادر شدن و با جون و دل پذیرفتم.

ayra_ronan@

آیما

پارت سی و هشت 

خبربارداریم آلما و حورا رو هم خوشحال کرد. شب بود خبری از ماهور نشد استرس تمام وجودمو گرفته بود آلما سعی میکرد حواسمو پرت کنه تا به ماهور فکر نکنم. مضطرب و نگران و البته منتظر چشم به صفحه ی گوشی دوختم بالاخره تماس گرفت: الو آیما جان

_ماهور تو کجایی؟

_داشتم با بابا و سپیده حرف میزدم.

_چیشد؟

آیما

_ آیما من واقعا متاسفم. من نتونستم راضیشون کنم.

صدای ناراحتش کمی آرام شد و ادامه داد: منو ببخش عزیزم.

دستم روی شکمم گذاشتم نفس عمیق کشیدم صداش هیجانی به خود گرفت و گفت: الو آیما چرا جواب نمیدی؟

_جان؟

خندید و گفت: عروس خانم آماده باش که فردا شب میایم خواستگاری.

از خوشحالی فریاد کشیدم و آلما رو محکم به آغوش گرفتم.

چرخ جوی آینه زدم. ست طوسی صورتی پوشیدم آرایش ملایم و موهامو با اتو مو کاملا صاف کرده و بافتم.

خاله هاله به عنوان بزرگتر من در مراسم حاضر بود آلما همه ی تدارکات و آماده کرده بود صدای زنگ خونه بلند شد از استرس دستام عرق کرده بود آلما لبخندی زد و گفت: آرام باش عزیزم.

به طرف در رفت و درو باز کرد. طولی نکشید که سعید همراه نگین و ماهور داخل شدن. تعجب کردم و نگاهمو به ماهور دوختم. ماهور شلوار مشکی پیرهن لیمویی با کت اسپرت چهارخونه سرمه ای که آستین های کتش تا آرنج بالا زده بود.

سبد گلی پر از گل های رز قرمز رو مقابلم گرفت و لبخند زنان سلام کرد.

لبخند زدم و سبد گل و ازش گرفتم. به دعوت خاله هاله داخل شدن و نشستند. آلما پذیرایی رو شروع کرد خاله هاله نگاهی به ماهور انداخت و گفت: ماهور جان مامان و بابا نیستن؟

ماهور تک سرفه ای کرد و نگاه گذرایی به من انداخت و بعد به چشمای خاله نگاه کرد و گفت: راستش خاله جان مامان اینا یکم مخالف ازدواج ماهستن بخاطر همین نیومدن.

تازه علت نبود آقای یزدانی و سپیده خانومو متوجه شدم. نگین لبخند زد و گفت: خاله جان شما آقا ماهور ما رو خوب میشناسید نیازی به تعریف نیست.

خاله لبخند زد و گفت: آره دخترم.

آیما

بعد نگاهشو به من دوخت و گفت: پاشو عزیزم شیرینی تعارف کن ایشالله به سلامتی.

ماهور وارد بحث شد و گفت: خاله جان اگه اجازه بدید فردا صبح پیام دنبال آیما جان تا کارهای آزمایش و خرید و انجام بدیم و برای پس فردا آماده شیم.

خاله: خیلی عجله نمیکنید بچه ها؟


_ نه خاله جون دیرم شده.

خاله خندید و با گفتن چی بگم والا ایشالله به میمنت و مبارکی. به بحث خاتمه داد.

مهریه ام ۱۴ اسکه بهار آزادی و ۲۳ عدد شاخه گل رز تعیین شد.

ayna_ronan@

آیما

پارت سی و نهم 

دستم روی سرم گذاشتم ماهور از بازوم گرفت و گفت: خوبی؟

_ سرم گیج رفت.

پرستار وارد بحث شد و گفت: جواب آزمایشتون فردا صبح آماده میشه.

تشکر کردیم و بیرون رفتیم.

_ بریم یه چیزی بخوریم؟

_ نه نمیخواد برو شیر کیک بخر بخوریم کلی کار داریم.

_ نگران نباش سعید و بردیا و نگین رفتن دنبال آلما و خاله هاله که شیرینی و کیک و میوه و آرایشگاه تو و منو ردیف کنن منو توهم فقط باید بریم لباس بخریم و حلقه.

آیما

_ بردیا؟

_ آره. رفتم پیشش باهاش حرف زدم.

_ باشه پس بزن بریم.

_ بریم.

*

_ این چطوره؟

نگاهی به سر تا پای ماهور انداختم کت و شلوار کاربونی رنگ پیراهن آبی آسمونی و کروات آبی به تن داشت خندیدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.

ماهور نفسی کشید و دستشو به کمرش زد و گفت: خيله خب.

فروشنده کاور دیگه ای رو به طرف ماهور گرفت و گفت: اینو امتحان کنید حتما عروس خانم خوششون میاد.

ماهور باشه ای گفت و برای عوض کردن لباس داخل اتاق پرو رفت.

کت و شلوار قهوه ای پیرهن کرمی و کروات قهوه ای به تن داشت دستمو روی چونه ام گذاشتم: اووووم.

انگشتمو در هوا به چرخش در آوردم کلافه چرخشی زد سری تکون دادم و گفتم: نه. اینم نه.

پوفی کشید فروشنده خندید و کاور دیگه ای بدست ماهور داد.

ماهور اخمی کرد و گفت: تلافی میکنم.

خندیدم و چشمکی زدم.

زیبایی اندام ماهور داخل کت و شلوار مشکی براق پیراهن سفید و کروات ساده ی مشکی چندین برابر شد

لبخند رضایت زدم و گفتم: عالیه.

_ خداروشکر.

لباس عقدم دکلتہ ی صورتی بالاتنه نگین کاری و پایین تنه پوفدار.

سرویس عقدم الماس ظریفی و حلقه ها پر از نگین بود.

**

با صدای تلفن چشمامو باز کردم ماهور بود جواب دادم: ماهور این وقتہ شب چرا بیداری؟

_بیا پشت پنجره آشپزخونہ.

_چی؟

_بیا پشت پنجرہ.

برخواستم و رفتم بہ سمت آشپزخونہ پردہ رو کنار زدم و پنجرہ رو باز کردم سرمو از پنجرہ بیرون آوردم بہ ماشین تکیہ کردہ بود خندیدم و تلفنو بہ گوشم نزدیک کردم.

_خوابم نمیومد گفتم پیام ببینمت.

_از دست تو. وایسا پیام پایین.

_نہ همینجوری خوبہ.

_دیونہ.

_دیونہ ی توام دیگہ.

خندیدم.

_قربون اون خندیدنت.

_ماهور، حورا ناراحت نشدکہ؟

_نہ عزیزم براش تعریف کردم بعدشم گفتم کہ عروسی نمیگیریم تا تو بیای.

آیما

_اوهوم.خب حالا برو بخواب که فردا کلی کار داریم.

_مراقب خودت و دخترم باش.

_از کجا میدونی دختره؟


_بچه ی من باید دختر باشه.

خندیدم و گفتم: دعا کن سالم باشه. حالا برو مواظب خودت باش.

دستم روی لبم گذاشتم و بوسه ای به طرفش پرتاب کردم خندید و دستشو روی قلبش گذاشت.

ayra_ronan@

آیما

پارت چهل 

_آیما زود باش ماهور منتظره.

_اومدم،اومدم.

سوار شدم. بوسه ای به گونه های هم زدیم و به راه افتاد.

مقابل آرایشگاه ایستادو گفت: برو خانومم. منم میرم جواب آزمایشارو بگیرم و بعد میرم دنبال کارام و شبم میام دنبال تو.

لبخند زدم و پیاده شدم.

اختر خانم آرایشگر حورا خانمی مهربون و البته کار بلدی بود.

_جانم ماهور؟

آیما

_ خانمم جواب آزمایشارو گرفتم همه چی درسته سعید رفته محضر سراغ عاقد. همون عاقدی که صیغه رو جاری کرده.

_ باشه عزیزم تو الان کجا میری؟

_ منم میرم خونه یه دوش بگیرم آماده شم. میام دنبالت عزیزم.

_ باشه.

_ خدافظ.

_ خدافظ.

_ مثل یه تیکه ماه شدی آیما جان.

چشمامو به آرومی باز کردم لبخند زدم آرایش کاملاً ملایم ک شنیون ساده در عین حال فوق العاده شیک.

_ ممنونم خیلی قشنگ شده.

_ تو خودت خیلی خوشگلی عزیزم.

نگاهی به ساعت انداختم ۷ شب بود تلفنو برداشتم و باماهور تماس گرفتم.

بوق خورد اما جواب نداد. دوباره گرفتم بارها گرفتم اما خبری نبود.

نگران شدم با سعید تماس گرفتم.

_ الو آقا سعید.

_ جانم آیما خانم؟

_ من به ماهور زنگ میزنم جواب نمیده نگرانشم ازش خبر ندارید؟

_ نه ما دنبال کارای شبیم. شما نگران نباش الان میرم دنبالش. شما آماده شدی؟

آیما

_آره من آماده ام.

_باشه پس خبرت میکنم فعلا خدافظ.

مدتی گذشت صدای تلفن بلند شد: الو چیشد آقا سعید؟

_بیاین بیرون آیما خانم.

لبخند زد و بعد از تشکر از اخترخانم به بیرون رفتم. سعید از ماشینش پیاده شد و به طرفم اومد نگاهمو به اطراف

چرخوندم اما ماهورو پیدا نکردم نگران به سعید چشم دوختم.

لبخند زد و گفت: بیاین سوار شید بریم که همه منتظرن.

_چی میگی آقا سعید؟ ماهور کو؟

_ماهور کمی کارش طول میکشه گفت پیام دنبال شما ببرمتون خونه.

دلهم شور میزد سعید حال پریشونی داشت لرزش خفیفی که تو صدایش بود استرس و نگرانیمو بیشتر میکرد گفتم:

آقا سعید تروخدا راستشو بگید ماهور کجاست؟ خوبه؟

_ای بابا آیما خانم دروغم چیه. یالا بیاید بریم دیر شد.

تسلیم شدم سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم.

ayna_ronan@

آیما

پارت چهل و یکم 

بردیا خاله هاله ملیحه خانم سحر نگین آلما و من و سعید آماده بودیم با اومدن عاقد نگرانی که راجب ماهور داشتم

چندین برابر شد. تماس های پی پی سعید و پاسخ ندادن ماهور همه رو مضطرب کرده بود. عاقد یکی دوساعتی

میشد که معطل بود.

آیما

گفت: من باید برم جای دیگه هم عقد دارم. هر وقت داماد رسید باهام تماس بگیرید.

با رفتن عاقد کلافه و پریشون روبه سعید کردم و گفتم: مگه نگفتی حالش خوبه؟ مگه نگفتی کارش طول کشید ولی حالش خوبه؟

سعید کلافه بود تلفنو به دست گرفت و بار دیگه شماره ماهر و گرفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد. گوشی و پرت کرد در حالی که به طرف در میرفت گفت: خاموشه.

از دستش گرفتمو گفتم: منم میام.

نگاهم کرد و گفت: تو کجا با این سرو وضع.

عصبی فریاد زدم: منم میام.

_خیله خب بیا.

آلما با نگرانی گفت: منم میام.

بردیا: منم میام.

سعید کلافه و عصبی دستی به صورتش کشید و گفت: میخواین همتون بیاین بریم. ای بابا من و آلما و آیما میریم. توهم بمون پیش خانوما ماهر اومد خبرمون کنید.

به راه افتادیم استرس تمام وجودمو گرفته بود. آلما آهسته گفت: آجی آروم باش. استرس اصلا برات خوب نیست.

رسیدیم. سعید بالافاصله از ماشین پیاده شد و زنگ خونه رو به صدا در آورد.

محکم به در میکوبیدم صدای آقا سلیمان به گوشم رسید: کیه؟ چه خبره؟

درو باز کرد از دیدنم با لباس پوفدار عقد تعجب کرد پرسید: چیشده دخترم؟

زودتر از من سعید پرسید: آقا سلیمان ماهر خونه است؟

آقا سلیمان نگاهی گذرا به داخل انداخت و گفت: نه والا آقا سعید. من از صبح ندیدمشون.

صدای سپیده خانم نزدیک و نزدیک تر شد: کیه آقا سلیمان اینوقت شب؟

_خانم، آیماخانم و آقا سعید اومدن.

سپیده خانم رسید رو به آقا سلیمان کرد و گفت: شما برو.

آقا سلیمان چشمی گفت و داخل رفت.

سپیده خانم نگاه متعجبشو بهم دوخت و گفت: خیره. عروسیه؟

نگاه پر نفرتمو بهش دوختم اما سکوت کردم.

سعید پرسید: بله عروسیه مگه شما خبر نداشتید؟

سپیده خانم بیتفاوت شونه بالا انداخت و گفت: نه. داماد کیه؟

کلافه شدم و گفتم: ماهور کجاست؟

متعجب نگاهم کرد و پرسید: داماد ماهوره؟

آلما عصبی جواب داد: بله. حالا کجاست؟

سپیده خانم شروع به خندیدن کرد کلافه نگاهمو به سعید دوختم سعید پوفی کشید و گفت: ماهور خونه است؟

خنده های سپیده خانم تمومی نداشت دست به گریبانش بردم و تکونش میدادم فریاد زنان گفتم: مگه با تو نیستیم

ماهور کجاست؟

سعید و آلما من و از سپیده خانم جدا کردن. سپیده خانم کمی خودشو مرتب کرد و گفت: من چه میدونم. سر ظهر

اومد پاسپورتشو برداشت و رفت.

حرف سپیده خانم در ذهنم چرخید: پاسپورت...رفت...پاسپورت...

_یعنی چی؟ کجا رفت؟

آیما

شونه بالا انداخت. سعید پرسید: مگه در مورد ازدواجش با آیما با شما صحبت نکرده بود؟

سپیده خانم سری به چپ و راست تکون داد و گفت: نه. ما اصلا خبر نداشتیم.

دنیا روی سرم شروع به چرخیدن کردو...

ayna_ronan@

آیما

پارت چهل و دوم ❄️

چشمامو باز کردم خونه تاریک و خلوت بود نگاهی به خود انداختم لباس پوفدار عقد از تنم بیرون کرده بودن و لباس راحتی به تنم کرده بودن. سمت راستم آلما در خواب بود و بغل دستش خاله هاله دراز کشیده بود برخواستم به دنبال گوشیم بودم.

شماره ماهور و گرفتم: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

با عصبانیت گوشیهو پرت کردم. حال عجیبی داشتم نمیدونستم چه بلایی به سرم اومده. چرا ماهور گذاشته و رفته. اصلا کجا رفته. اینجا چه خبره.

نگاهی در آینه کردم هنوز شنیون و آرایش به صورت داشتم داخل حموم شدم و دوش گرفتم.

*

_کجا میری آیما؟

_میرم خونه ی ماهور اینا بینم خبری هست ازش.

_میخوای باهات بیام.

_نه، تو خونه رو مرتب کن.

*

یعنی چی آقا سلیمان من محل کارم اینجاست.

بخدا دخترم من کاره ای نیستم خانم گفته اجازه ندم داخل شی.

کلافه بودم. اشک دور چشمم حلقه زده بود دلم فریاد و گریه میخواست.

آقا سلیمان مقدرای پول مقابلم گرفت و گفت: خانم اینو دادن که بدم به تو دخترم.

پولو با دست لرزون ازش گرفتم باصدای خفیفی پرسیدم: ماهور؟

دیشب یه چیزایی شنیدم.

منتظر نگاهش کردم.

مثل اینک از قبل برنامهشو ریخته بود برای رفتن به ایتالیا. سپیده خانم که از آقا منصور و کیلشون پرسید شنیدم.

دستم از دستگیره در گرفتم تا سرپا بمونم. صدای سپیده خانم و شنیدم: آیما بیا داخل.

داخل شدم. مردی با کت و شلوار مشکی موهای گندمی کنار سپیده خانم ایستاده بود جلوتر رفتم.

سپیده خانم اشاره ای به مرد کرد و گفت: ایشون آقای علیپور وکیل ما هستن. من تازه فهمیدم که تو صیغه ی ماهور بودی.

سرمو تکون دادم. خواستم بگم من حامله ام اما سکوت کردم.

ادامه داد: کارای باطل کردن صیغه رو آقای علیپور انجام میده تو نگران نباش.

آقای علیپور وارد بحث شد: آقا ماهور قبل رفتنشون وکالت بهم دادن تا اینکارو انجام بدیم. الان بریم محضر؟

نفس کشیدن سخت بود خیلی سخت. ماهور این چه کاری بود که تو کردی. من اصلا نمیفهمم. مثل یک کابوس میمونه. این اصلا امکان نداره.

کارای باطل کردن صیغه که تموم شد راهی خونه شدم...

آیما

یک هفته ای از نبود(فرار) ماهور میگذشت. با پرس و جو های بردیا اطمینان پیدا کردیم که ظهر روز عقد با برنامه ریزی قبلی به ایتالیا رفته. طبق تحقیقای بردیا ماهور از ۳ یا ۴ ماه قبل نقشه ی رفتن رو کشیده و حتی با دختری در ایتالیا بطور غیابی ازدواج کرده تا رفتن براش راحت تر شه.

ayna_ronan@

آیما

پارت چهل و سوم

به چی فکر میکنی آبجی؟

هیچی. پاشو سفره رو بنداز شام بخوریم

آبجی؟

بله.

خوبی؟

لبخند زدم. نگران نگاهم کرد دستمو روی دستش گذاشتم.

حرف بزن آبجی.

میخوام بچه رو بندازم.

چی؟

نگاهش کردم عصبی شدم: چیه؟ چرا تعجب میکنی؟ نکنه انتظار داری بچشو نگه دارم ها؟

مگه فقط بچه ی اونه. بچه ی توهم هست.

بچه ی بی پدرو میخوام چیکار کنم. با حرف مردم چطوری زندگی کنم.

آیما

آروم شد دستشو روی دستم گذاشت و خودشو به طرفم کشوند: آبجی این بنده خدا چه گناهی کرده.

پوفی کشیدم و گفتم: چی میگگی؟ آلما من بدون شوهر این بچه رو چجور بزرگ کنم. جواب مردمو چی بدم. چرا چرت میگگی.

صدای زنگ خونه بلند شد. آلما به طرف در رفت و گفت: فکرشم نکن بذارم بچه رو بندازی. آقا بردیا اومده.

درو باز کرد بردیا با یه جعبه شیرینی و دسته گل داخل شد.

برخواستم سلام کرد و جعبه شیرینی و دسته گلو به طرف آلما گرفت.

متعجب بهش خیره بودم مقابلم ایستاد و گفت: با من ازدواج میکنی؟

مات و مبهوت خیره به بردیا بودم آلما به آشپزخونه رفت و با سینی چای برگشت.


سکوت کرده بودم بردیا متکلم وحده مجلس شده بود. در آخر رو به آلما کرد و گفت: من میخوام آیما رو از شما خواستگاری کنم.

**

مراسم عقد من و بردیا خیلی سریع و بی سرو صدا انجام شد و ما برای همیشه از محله ی خودمون و خونه ی آقا مسلم با تمام خاطراتش خدافظی کردیم و برای ادامه ی زندگی به قصر بزرگ بردیا رفتیم.

ayna_ronan@

آیما

پارت چهل و چهارم 

_مامان؟

صداش به گوشم رسید عکس بردیا و روی تخت گذاشتم و از پله ها پایین رفتم.

_زری خانم مامان کجاست؟

آیما

_تو اتاقشه پسرَم.

داخل آشپزخونه شدم لبخند زدم و گفتم: جانم پسرَم؟ چیشده؟

به طرفم چرخید لبخند زد و نزدیک اومد بوسه ای به گونه ام زد و گفت: خبر خوبی برات دارم مامانیم.

_چه خبری؟

_داریم با یه شرکت قرار داد میبندیم که خیلی به نفعه شرکت نمونه.

لبخند زدم و گفتم: خداروشکر عزیزم کاش پدرتم زنده بود و اینهمه موفقیت تو رو میدید.

_خدایا مرزتش. خاله آلما کجاست؟

_رفته خرید.

دستم روی قلبم گذاشتم و فشردم آلما نگران پرسید: خوبی آیما؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم آلما مضطرب فریاد زد: زری خانم داروهای آیما خانومو بیار.

زری خانم دارو و لیوان آب و به طرف آلما گرفت و گفت: میخواین زنگ بزنی آقا آرتا؟

دستمو به بالا تکون دادم و گفتم: نه خوبم. یکم بخوابم بهترم میشم.

به کمک آلما به اتاق رفتم.

گرمای دستی رو روی دستم حس کردم به آهستگی چشمامو باز کردم از دیدن آرتا لبخند زدم. نگران پرسید: مامان

خوبی؟ میخوای بریم دکتر؟

_خوبم پسرَم. نگران نباش.

آلما وارد اتاق شد و گفت: بیاین پایین ناهار آمادس.

منو مخاطب قرار داد و ادامه داد: بهتری آیما؟

آیما

_آره عزیزم خوبم.

بعد خوردن ناهار داخل پذیرایی نشسته بودیم که آرتا گفت: راستی مامان.

نگاهش کردم ادامه داد: امروز با رئیس شرکت رادان قرار ملاقات داشتم.

_خب؟

_گفت رفیق قدیمی باباست.

با تعجب پرسیدم: رفیق بابات؟

_آره.


به آلما نگاه کردم آلما پرسید: کی؟

_ماهور یزدانی.

با شنیدن اسم ماهور چشمم سیاهی رفت و...

ayra_ronan@

آیما

پارت چهل و پنجم 

چشمم باز کردم دو چشم آبی خیره به چشمانم بود چشمم باز و بسته کردم خودش بود همان دوچشم آبی.

چقدر پیر و شکسته شده بود صورت زیبایش چین و چروک گرفته بود موهای مشکی اش رنگ سپیدی به خود گرفته

بود دستهایش شروع به لرزیدن کرد لبهایش چیزی زمزمه میکرد چشمهایش پر از اشک شد

اتاق و ترک کرد. این ماهور بود قلبم به تپش افتاده بود روی پیشونی ام عرق سردی نشسته بود. آلما پریشون دستی

روی قفسه سینه ام گذاشت.

آیما

مدتی گذشت تا تونستم نفس بکشم. اطرافمو نگاه کردم: آرتا کجاست؟

_فرستادمش شرکت.

_ماه‌ور بود؟

آلما سرشو به عنوان تایید تکون داد.

ملافه رو روی سرم کشیدم و بی صدا اشک ریختم.

**

_خانم؟

_بله.

_آقای یزدانی اومدن میخوان شما رو ببینن.

به یکباره از جا برخواستم: کی؟

_آقای یزدانی.

_آلما کجاست؟

_پایین پیش آقای یزدانی.

پوفی کشیدم و باشه ای گفتم. کمی خودمو مرتب کردم و از پله ها پایین رفتم ماهور با دیدنم از جا برخواست گره ای به ابرو هام انداختم سنگین جواب سلامشو دادم و روبه روش نشستم.

سرش پایین بود و با انگشتاش بازی میکرد. صبرم تموم شد تمام این سال ها رو بیاد آوردم تمام کارهای کرده با من و تنها گذاشتن منو آرتا. عصبی شدم گره ی ابرو هام بیشتر شد گفتم: اینجا برای چی اومدی؟

بی درنگ جواب داد: اومدم دنبال بچم.

خنده ی تمسخر آمیزی زدم و گفتم: بچه؟ کدوم بچه؟

خواست لب به حرف زدن باز کنه که با صدایی که به فریاد شبیه بود گفتم: وقتی ۲۴ سال پیش من و ول کردی رفتی خارج دنبال خوشگذرونیت یاد بچت نبودی...

وسط حرفم پرید و گفت: کجا؟ کجا رفتی؟

_خارج.

همزمان با فریادی که زدم از جا برخوایم قلبم به تپش افتاد دستمو روی سینه ام فشردم آتما برخواست از بازوم گرفت و گفت: آیما خوبی؟

با دستم به ماهور اشاره کردم و گفتم: برو تو بچه ای نداری. من همون موقع که رفتی بچتو انداختم. آرتام پسر بردیاست.

ماهور روبه روم ایستاد: داری دروغ میگی.

دستمو بلند کردم و محکم به صورتش کوبیدم.

سکوت کرده بود خواستم از پله ها بالا برم که گفت: من دوسال زندان بودم بعد زندانم اومدم دنبالتون پیداتون نکردم. از مسلم برو پیرس اصلا از سپیده پیرس.

سپیده.. به یاد آوردم خود سپیده گفت ماهور رفته. برگشتم و گفتم: چطور میشه روز عقد میفتی زندان؟ بچه گول میزنی؟

_داشتم میومدم دنبال آرایشگاه یه پسره ای افتاده بود گوشه ی خیابون دلم به حالش سوخت رفتم کمکش کردم حالش خوب نبود سوارش کردم وسط راه یه چاقو گذاشت توپهلوم و گفت برو همونجا که من میگم رفتم بقیشو یادم نیست چون بیهوش بودم بهوش که اومدم دو تا پسر جوان بودن ازشون خواستم آزادم کنن یکشون موافق بود و میگفت برامون دردسر میشه ولش کنیم بره و اون یکی نه. باهم گلاویز شدن خواستم جداشون کنم که با چاقو زد و پسره رو کشت پلیس که سر رسید من با دستای خونی و چاقو بالاسر مقتول بودم سپیده و وکیل مون رضایت خانوادشو گرفتن اما به دوسال حبس محکوم شدم بعد از حبسم اومدم دنبال محله ی قدیمی خونه ی مسلم اما گفتن از اونجا رفتید به هر دری زدم برای پیدا کردنت اما خبری ازت نبود حتی از سعید هم پرسیدم نگفت تو با بردیا ازدواج کردی فقط گفت از تهران رفتی که اونم دروغ گفت.

مات و مبهوت بودم از تعجب دهانم بسته شده بود آتما متعجب تر از من چشم به دهان ماهور دوخته بود.

آیما

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: سپیده خانم خبر داشت؟

_آره.


_اون وکالتی که تو دادی تا صیغه نامه رو باطل کنن چی؟

تعجب کرد اینو از چشمای گرد شده اش فهمیدم شونه بالا انداخت وگفت: من همچین وکالت نامه ای ندادم.

آلما لب به سخن باز کرد و تمامی اتفاقای روز عقد و باطل کردن صیغه نامه رو تعریف کرد. ماهور عصبی و خشمگین بود. با عصبانیت بدون خدافظی رفت.

ayra_ronan@

آیما

پارت چهل و ششم 

_آیما؟

_جانم.

_حالا که همه چیو فهمیدی نمیخوای به آرتا بگی.

به طرفش برگشتم: چیو؟

_اینکه ماهور باباشه.

نگاهمو ازش گرفتم و به قابلمه روی گاز خیره شدم سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه.

_آخه چرا؟

_چی بگم بهش؟ بگم اینهمه مدت بهش دروغ گفتم. بگم اونی که الان بهش میگی عمو باباته و اونی که بهش میگی

بابا عموته. هیچ میفهمی چی به سر پسر م میاد اگه بفهمه ماهور باباشه.

آیما

_ولی این حق ماهوره بفهمه آرتا پسرشه. آرتاهم حق داره بفهمه پدرش هنوز زندس.

عصبی شدم دستمو از کابینت گرفتم نفسی توام با عصبانیت کشیدم و غریدم: اونا هیچ حقی ندارن تا من زنده ام نباید چیزی بفهمن. فهمیدی؟

به طرفش برگشتم با دیدن آرتا داخل چهارچوب در قلبم به تپش افتاد زبانم بند اومد آلما از جا برخواست نگاهی به آرتا و سپس به من کرد سعی در کنترل کردن خودش داشت.


آرتا از شدت عصبانیت و ناراحتی میلرزید چشماش به خون آغشته شده بود چیزی زیر لب میگفت آب دهنمو قورت دادم تمام توانمو جمع کردم: پ...پس...پسرم.

لبخند کجی زد سرشو به چپ و راست تکون داد و به بیرون رفت آلما فریاد زد: آرتا صبر کن.

دستم روی قلبم گذاشتم فشاری به قفسه سینم وارد شد که نفس کشیدنو برام سخت کرد چشمام سیاهی رفت و برای آخرین بار اسم آرتا رو به زبون آوردم.

ayra_ronan@

آیما

پارت چهل و هفتم 

با عصبانیت بیرون زدم باید با سپیده حرف میزدم. سپیده بعد از فوت بابا بیماری اعصاب و روان گرفت و در سالمندان آخرای عمرش رو سپری میکنه. به دیدارش رفتم مثل همیشه از پنجره بیرون و تماشا میکرد و عکس بابا در دستش بود. نزدیک شدم صدایش کردم نگاه پر از درد و غمش و از پنجره گرفت و به من نگاه کرد سکوت کرده بود خشمم و فرو بردم گویی متوجه منظورم شد و لب به سخن باز کرد.

خدایاچی میشنیدم سپیده کسی که جای مادرم بود نقشه ی دزدیده شدنم قتل و باطل کردن صیغه رو کشیده بود. از سالمندان بیرون زدم و به شرکت رفتم حال عجیبی داشتم.

صدای منشی به گوشم رسید: آقا شما نمیتونید برید داخل.

آیما

در باز شد منشی گفت: ببخشید گفتم نمیتونن بیان داخل.

نگاهم به آرتا دوخته شده میلرزید چشماش به خون نشسته بود نگاهمو از آرتا گرفتم به منشی دوختم: شما برید.

_تو چطور آدمی هستی؟

نگاهم به دستای مشت کرده اش بود. از پشت میز بلند شدم و روبه روش ایستادم دست مشت کرده اشو بالا آورد و محکم به گوشه ی چشمم زد کمی عقب تر پرت شدم ادامه داد: عوضی تو مادرمو ول کردی رفتی اونم موقعی که من و باردار بود عوضی تو با زندگی مادرم چیکار کردی؟ الان مادر من قلبش درد میکنه همش تقصیر توئه.

نازه متوجه شدم آرتا پسرمه. نزدیک شدم با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم: پسرم...

مشت دیگه ای نثارم کرد.

تلفنشو به صدا در اومد جواب داد: چیه خاله؟

...


_چی؟ کدوم بیمارستان؟

....

_الان میام.

در حالی که از در بیرون میرفت گفت: دعا کن بلایی به سر مادرم نیاد وگرنه روزگارتو سیاه میکنم.

آیما

پارت آخر 

به دنبال آرتا از شرکت خارج شدم با آلما تماس گرفتم و بعد از گرفتن آدرس بیمارستان به سمت بیمارستان راهی شدم.

_سلام خانم. آیما افشار؟

به انتهای سالن قدم برمیداشتم خاطراتم بود که زنده میشد چندین سال قبل من و آیما و آلمانا و خاله منتظر عمل جراحی معصومه خانم مادر آیما بودیم. آلمانا روی صندلی نشسته بود و دعا میخوند و بیصدا اشک میریخت آرتا مسافت طولانی سالن رو طی میکرد نگاهم کرد تنها به مشت کردن دستانش اکتفا کرد.

پشت در اتاق عمل به انتظار ایستاده بودم.

خدایا من تازه آیما و پسرمو پیدا کردم این خوشی و ازم نگیر. طاقت بیار آیما طاقت بیار عزیزم طاقت بیار زندگی من. بدون تو همه چی خراب میشه بدون تو ماهوری وجود نداره زندگی وجود نداره طاقت بیار نفس من.

اشکام ناخودآگاه سرازیر میشدن در اتاق عمل باز شد شتابان به طرف دکتر قدم برداشتیم.

آلمانا زودتر از همه پرسید: دکتر خواهرم؟

دکتر سکوت کرده بود. آرتا نگران پرسید: دکتر چرا حرف نمیزنی؟ مادرم چطوره؟

بگو دکتر بگو که زندس بگو که نفس میکشه بگو حالش خوبه بگو ما رو ترک نکرده.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود بهتون تبریک میگم.

نفسی که کشیدم سختی و دوری این چند سالو از تنم خارج کرد. به آرتا نگاه کردم لبخند زد دستای مشت کردشو به آرومی باز کرد نگاهشو به چشمام دوخت لبخندش پهنا گرفت لبخند زدم و دستمو به رویش باز کردم در آغوشم جای گرفت.

کت و شلوار مشکی پیراهن سفید کروات مشکی به تن کردم و راهی بیمارستان شدم.

تقه ای به در زدم و به آهستگی درو باز کردم آلمانا و آرتا لبخندی زدن و سلام کردن.

داخل شدم آیما چشماشو باز کرد از دیدنم تعجب کرد کمی خودشو جمع و جور کرد جعبه شیرینی و به طرف آلمانا گرفتم و سبد گل و کنار تخت گذاشتم کنار آرتا ایستادم.

روبه آرتا کردم و گفتم: واقعیتش آرتا جان با اجازه ی تو میخواستم آیما خانومو ازت خواستگاری کنم.

آیما

آرتا خندید و گفت: من که کاره ای نیستم بابا جان باید خود مامان راضی باشه.

آیما متعجب بود آلما ریز میخندید رو به آیما کردم و گفتم: آیما خانم با من ازدواج میکنی؟

آلما و آرتا خنده کنان به تماشای ما نشسته بودن آیما نگاهی گذرا به آرتا و آلما انداخت و سپس نگاهشو پایین دوخت و گفت: با اجازه ی پسر و خواهرم بله.


صدای دست ها به فضای اتاق پیچید.

بوسه ای به دست آیما زدم و شروع به خوندن کردم: چشای تو عاشقم کرد

نگاه تو غافلم کرد

عاشقت شدم چرا من چرا من چرا من

تقصیر تو بود که من عاشقت شدم

عاشق چشات عاشق نگات عاشق خنده های زیبای 

ayma_roman@

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com